ملاجامی

قدس سره السامی حضرتلرینك

تألیف کردەسی اولان (بهارستان)

نام متن متینی (تحفة العرفان)

نام شرح لطیفه تطبیقا

تسهیلا للطالبین

طبع وتمثیل اولندی

مالك هذا الكتاب بعون الله الملك الوهاب
[illegible] غفر الله له
ولوالديه [illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم

چو مرغ امر ذی بالی زآغاز ❁ نه از نیروی حمد آید بپرواز
بمقصد نا رسیده پر بریزد ❁ فتد زان سان که دیگر برنخیزد

هزاردستان حمد وثنا اززبان مرغان بهارستان عشق ووفا که ازمنابر اغصان فضل واحسان بحسن اصوات وطیب الحان علی الدوام خوانند وبمسامع حاضران مجامع قدس وناظران مناظر انس علی مرّ الشهور والاعوام رسانند

❁ قطعه ❁

صانعی را که گلستان سپهر ❁ باشد از گلبن صنعش ورقی
یا بود بهر ثنا خوانانش ❁ پرنثار ازدر وگوهر طبقی

جلت عظمة جلاله وعلت کلمة کماله وهزاران سرود تحیت ودرود از گلوی عند لیبان بوستان سرای فضل وجود که مطربان بزم شهود ومغنیان عشرتخانهٔ وجد ووجودند

❁ قطعه ❁

برگل روضهٔ ابلاغ که هست ❁ گل این باغ ز رویش عرقی
نیست زاوراق چمن مرغانرا ❁ بجز اوصاف جمالش سبقی

وعلی آله وصحبه المقتبسین من مشکاة علومه واحواله ❁ امابعد ❁ نموده می آید که چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمه الله تعالی

(عما)

عما يفضيه الى التلهف والتأسف بآموختن مقدمات كلام عرب واندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نمود و پوشيده نماند كه طفلان نورسيده و كودكان رنج ناديده را از تعليم اصطلاحاتى كه مأنوس طبع و مألوف سماع ايشان نيست بر دل باروحشتى و بر خاطر غبار دهشتى مى نشيند از براى تلطيف سر و تشحيذ خاطر وى كاه كاهى از كتاب كلستان كه از انفاس متبركهٔ شيخ نامدار و استاد بزركوار مصلح الدين سعدىٔ شيرازيست رحمه الله تعالى

مثنوى

نه كلستان كه روضهٔ ز بهشت ❊ خاك وخاشاك او عبير سرشت
با بهايش بهشت رادرها ❊ فيض ده قصهاش كوثرها
نكتهايش نهفته در پرده ❊ رشك حوران ناز پرورده
دلكش اشعار او بلند اشجار ❊ ازنم لطف تحتها الانهار

سطرى چند خوانده مى شد در ان اثنا در خاطر آمد كه تبركا بانفاسه الشريفة و تتبعا لاشعاره اللطيفة ورقى چند بر آن اسلوب ساخته شود و جزوى چند بر آن منوال پرداخته كردد تا حاضرانرا داستانى و غائبانرا ارمغانى باشد و چون اين معنى بانجام رسيد و اين صورت باتمام انجاميد

قطعه

❊ باخرد كفتم چه سازم زيور اين نوعروس ❊
❊ تا بچشم خواستكارانش فزايد زيب و زين ❊
❊ كفت درهاى ثناى شهريار كامكار ❊
❊ نصرة الدنيا معز الدوله كهف الخافقين ❊
❊ اختر برج جلالت كوهر درج شرف ❊
❊ شمع بزم دودهٔ تيمور خان سلطان حسين ❊
❊ اسمان قدرى كه چون خور حال ذرات جهان ❊
❊ باشد ازچشم عنايت ديدن اورا فرض عين ❊
❊ دين دان درذمت جودش همه حاجات خلق ❊
❊ كى پسندد جود او در كردن خود عار دين ❊

اعز الله انصاره وضاعف اقتداره وادام اولاده الكرام تحت ظلال ملكه وسلطانه وانام كافة الانام فى كنف عدله واحسانه

قطعه

کلستان کرچه سعدی کرد زین پیش * بنام سعد بن زنکی تمامش
بهارستان من نام از کسی یافت * که شاید سعد بن زنکی غلامش

قطعه

کذری کن برین بهارستان * تا ببینی درو کلستانها
وز لطافت بهر کلستانی * رسته کلها دمیده ریحانها

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است هر روضهٔ بهشت آیین مشتمل برنک دیکر از شقایق و بوی دیکر از ریاحین نه شقایقش را از پایمال باد خزان پژمردکی و نه ز یاحینش را از دست برد بردی افسردکی

قطعه

دمیده مرغزارش بر جوانب * شکفته لاله زارش در نواحی
زشبنم لاله را خوی در بنا کوش * زباران غنچه را می در صراحی
غزیر الدمع من عین السواقی * کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی
اشارت می کند نرکس که می نوش * فان العفو للزلات ماحی
همی ترسم که از لطف اشارت * کند پرهیزکارانرا مباحی

التماس از تماشائیان این ریاض خالی از خار ملاحظهٔ اغراض و خاشاک مطالبهٔ اعواض آنکه چون بقدم اهتمام براینان بکذرند و به نظر اعتبار درانها بنکرند باغبانرا که در تربیت شان خون جکر خورده است و تمیت شان جان شیرین برلب آورده بدعایی یاد کنند و بثنایی شاد کرداند

قطعه

هر کس زنیک بختان زین تازه رس درختان * درسایهٔ نشیند یا میوهٔ بچیند
آن به که پیش کیرد آیین حق کذاری * راه کرم سپارد رسم دعا کزیند
کوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب * همواره از خدا پرور زخود تهی نشیند
جز راه او نپوید جز وصل او نجوید * جز نام او نکوید جز روی او نبیند

روضهٔ نخستین * در نشر ریاحین چیده از بساتین دور بینان راه هدایت وصدر نشینان بارکاه ولایت سید الطایفه جنید قدس سره می کوید حکایات المشایخ جند من جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم و معرفت راسخ

لشکریست از لشکرهای خدای تعالی بکشور هر دل که عنان عزیمت تابد مخالفان نفس وهوا هزیمت یابد

قطعه

هجوم نفس وهوا کز سپاه شیطانند ❊ چو زور بر دل مرد خدا پرست آرند
بجز جنود حکایات رهنما یارا ❊ چه تاب آنکه بر آن ره زنان شکست آرند

خدای تعالی بارسول خود علیه السلام خطاب میکند که (وکلا نقص علیك من انباء الرسل ماتثبت به فؤادك) یعنی میخوانیم بر تو قصهای پیغمبران تا دل ترا ثابت کردانیم بر انچه هستی تو بر آن

قطعه

چو صورتی بدلت سازی از ارادت راست
زنفخ صور دم عارفان حیاتش ده
وکر شود متزلزل دلت زجنبش طبع
بشرح قصهٔ صاحب دلان ثباتش ده

پیرهرات عبدالله انصاری رضی الله تعالی عنه اصحاب خودرا وصیت کرده است که ازهر پیری سخنی یاد کیرید واکر نتوانید نام ایشان را بیاد آرید تا بهرهٔ یابید

رباعی

آنی تو که از نام تو می بارد عشق ❊ وزنامه و پیغام تو می بارد عشق
عاشق شود آنکس که بکوینت کذرد ❊ آری زدر و بام تو می بارد عشق

در خبرست خدای تعالی فردای قیامت بابندهٔ از مفلسی و بی سرمایکی شرمنده کوید که فلان دانشمند یافلان عارف رادر فلان محله می شناختی کوید آری می شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم

قطعه

قدر من در صف عشاق تو زان پست ترست
که زنم کام ارادت بمقامات وصول
در دلم نقش شده نام کدایان درت
پس بود نامهٔ اعمال مرا مهر قبول

سری سقطی قدس سره جنید را کارفرمود بموجب دلخواه وی با تمام نمود کاغذ پاره بوی انداخت دروی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیه یقول

﴿ نظم ﴾

ابکی وما یدریك ما یبکینی * ابکی حذاران تفارقینی * وتقطعی حبلی وتهجرینی

﴿ رباعی ﴾

خون میکریم وزتو چه پنهان دارم * کز بهرچه این دو چشم کریان دارم
هرچند دلی بوصل شادان دارم * صد داغ بران زبیم هجران دارم

وهم جنید قدس سره کوید که روزی بخانهٔ سری آمدم این بیت میخواند ومیکریست

﴿ بیت ﴾

لافی اللیل ولا فی النهار لی فرح * فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا

﴿ بیت ﴾

نی شب تهیم نه روز ازناله وآه * خواهی شب من دراز وخواهی کوتاه

منصور حلاج را قدس سره پرسیدند که مرید کیست کفت مرید آنست که از نخست بارکه حضرت حق را نشانهٔ قصد خود سازد تا بوی نرسد بهیچ چیز نیاز امد وبهیچ کس نپردازد

﴿ رباعی ﴾

بهر تو بیز وبحر بشتافته ام * هامون ببریده کوه بشکافته ام
وزهرچه رسید پیش روتافته ام * تازه بحریم وصل تو یافته ام

ابو هاشم صوفی قدس سره کفته است که کوه را بنوك سوزن از بیخ کندن آسان ترست زرذیلت کبراز دل بیفکندن

﴿ قطعه ﴾

لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور * در شب تاریك برسنك سیه پنهان ترست
وزدرون کردن برون اسان مکیر آنرا کران * کوه را کندن بسوزن از زمین آسان ترست

ذو النون مصری قدس سره پیش یکی از مشایخ مغرب بجهة مسئله برفت آن شیخ کفت بهرچه آمدهٔ اکر آمدهٔ که علم اولین وآخرین بیاموزی این را روی نیست که این همه خالق داند واکر آمدهٔ که اوراجویی آنجا که اول کام برکرفتی او خود آنجا بود

(رباعی)

رباعی

زین پیش برون زخویش پنداشتمت ❊ در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم ❊ کان در قدم نخست بگذاشتمت

پیر هرات گوید او با جوینده خود همراهست دست وی گرفته
در طلب خود می تا زاند

قطعه

آنکه بی نام بدستست مرا زونه نشان ❊ دست بگرفته مرا درعقب خویش کشان
اوست دست من و پا نیز بهرجا که روم ❊ پای کوبان زپیش می روم ودست فشان

فضیل عیاض قدس سره می گوید که من حق سبحانه و تعالی را بدوستی
پرستم که نشکیبم که نه پرستم بعضی ازین طائفه را پرسیدند که سفله کیست
گفت آنکه حق را بربیم وامیدمی پرستد پس گفتند تو چون پرستی گفت
بمهر دوستی که مهر دوستی وی مرا برخدمت وطاعت دارد

رباعی

جانا زدر تو دور نتوانم بود ❊ قانع به بهشت وحور نتوانم بود
سر بر در تو بحکم عشقم نه بزدی ❊ زین در چکنم صبور نتوانم بود

قطعه

کی شود سوز قبلت کشته زبر تیره خاك
زانکه این آتش زجان روشن اوخاستست
چون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشید
قمری آسا طوق اواز کردن اوخاستست

معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهما نست تقاضای
مهمان برمیزبان جفاست مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی

قطعه

مهمان توام درصف ار باب ارادت ❊ بنشسته بهر چیز که آید زتو راضی
بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید ❊ انعام ترا منتظرم نی متقاضی

بایزید را قدس سره پرسیدند که سنت کدامست و فرض کدام فرمود که
سنت ترك دنیی است وفرض صحبت مولی

مثنوی

ای که درشرع خداوندان حال * میکنی ازسنت وفرضم سؤال
سنت آمد رخ زدنیا تافتن * فرض راه قرب مولی یافتن

شبلی را قدس سره شور افتاد بیمارستان بردند جمعی بنظارهٔ او رفتند پرسید که شما کیانید کفتند دوستان تو سنکی بر داشت و بر ایشان حمله کرد جمله بکریختند کفت باز آیید ای مدعیان که دوستان از دوستان نکریزند وز سنك جفای ایشان نپرهیزند

قطعه

آنست دوستدار که هرچند دشمنی * بیندز دوست پیش شود دوستدارتر
برسر هزار سنك ستم کرخورد ازو * کردد بنای عشقش ازان استوارتر

وهم ازوی آرند که وقتی بیمارشد خلیفه طبیب ترسایی بمعالجت وی فرستاد طبیب ازو پرسید که خاطر تو چه میخواهد کفت آنکه تو مسلمان شوی ترسا کفت اکرمن مسلمان شوم تو نیك میشوی واز بستر بیماری برخیزی کفت آری پس ایمان بروی عرضه کرد چون وی ایمان آورد شبلی از بستر برخاست وبروی از بیماری اثرنی پس هردو همراه پیش خلیفه رفتند وقصه را باخلیفه باز کفتند خلیفه کفت پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستاده ام من خود بیمار پیش طبیب فرستاده ام

قطعه

هر کس که ازهجوم محبت مریض شد * داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون برسرش طبیب بهستی نهد قدم * بخشید شفا زعلت هستی طبیب را

سهل عبدالله تستری قدس سره میکوید هرکه بامداد کند وهمت وی آن باشد که چه خورد دست ازوی بشوی

قطعه

هرکه خیزد بامداد ازخواب نبود درسرش
جز خیالی خورد ازاو آیین پیداری مجوی
وانکه شوید دست چون پای ازسر بستر کشید
تا بخوان وسفره آرد دست دست ازوی بشوی

ابوسعید خراز قدس سره میکوید که دراوائل حال ارادت محافظت وقت خود میکردم روزی ببیابانی درآمدم ومیرفتم از قفای من آواز چیزی برآمد دل خودرا از التفات بآن وچشم خودرا از نظر بآن نکاه داشتم بسوی

من آمد تا بمن نزدیك شد دیدم دو سباع عظیم بدوش من بالاآمدند
من بایشان نظر نکردم نه در وقت برآمدن ونه دروقت فروآمدن

قطعه

کیست دانی صوفیٔ صافی زرنك تفرقه
آنکه دارد روی یکرنکی درین کاخ دورنك
نکسلد سر رشتهٔ سترش زجانان کر بقرض
ره برو کیرد زیکسو شیر وزیکسو پلنك

وهم وی نقل کرده است که هر که کمان برد که بکوشش توان رسید رنجی کشیده بیهوده وهر که تصور کند که بی کوشش توان رسد راه ارزو پیموده

رباعی

ازرنج کسی بکنج وصلت نرسید * وین طرفه که بی رنج کس آن کنج ندید
هر کس که دوید کوز نکرفت بدشت * لیکن نه کرفت کور جز آنکه دوید

ابو الحسین نوری قدس سره کوید هر که خدای تعالی خودرا ازوی بپوشاند
هیچ دلیل وخبر اورا بوی نرساند

رباعی

چون دلبر من ز پرده رو نماید * کس نتواند که پرده زو بکشاید
کرجمله جهان پرده شود باکی نیست * آنجا که بی جلوه جمال آراید

ابو بکر واسطی قدس سره میکوید آنکس که کوید نزدیکم دورست وآنکه
کوید دورم به نیستی خود درهستی او مستور

قطعه

هر که کوید که بان جان جهان نزدیکم * باشد آن دعویٔ نزدیکیٔ اوازدوری
وانکه کوید که ازودورم وآن دوری او * هست در پردهٔ نزدیکیٔ اومستوری

ابو الحسن قوشجی قدس سره کفته است دردنیا هیچ چیز ناخوشتر از
دوستی نیست که دوستی وی عوضی یا ازبرای غرضی باشد

رباعی

عاشق که زهجر دوست دادی خواهد * یا بر در وصلش استنادی خواهد
ناکستر ازو کس نبود در عالم * کز دوست بجز دوست مرادی خواهد

ابو علی دقاق قدس سره کویند که درآخر عمر چندان درد بوی پدید آمده بود که هر روز ببام برآمدی وروی بافتاب کردی و کفتی ای سرکردان مملکت امروز چون بودی وچون کذرانیدی هیچ جایی پراندوه کین تر ازین یافتی وهیچ ازین روز بر شده کان این طائفه خبر یافتی وهم ازین جنس سخنان میکفتی تا آفتاب فرو رفتی

﴿ رباعی ﴾

ای مهر که نیست چون تو عالم کردی ٭ زین راه رویم بخش راه آوردی
امروز کرا دیدی که اندر ره عشق ٭ بررخ بودش کردی ودر دل دردی

شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره روزی باصحاب خود کفت درعالم چه بهتر بود کفتند شیخا هم شما فرمایید کفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود

﴿ رباعی ﴾

دارم دلکی که او هر اندیشه که داشت
جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننکاشت
یاد تو چنان فرو کرفتش که در و
کنجایی هیچ چیز دیکر نکذاشت

شیخ ابو سعید ابو الخیر را قدس سره پرسند که تصوف چیست کفت آنچه در سر داری بنهی وآنچه در کف داری بدهی واز آنچه بر تو اید نجهی

﴿ رباعی ﴾

خواهی که بصوفی کری ازخود برهی ٭ باید که هوا وهوس از سر بنهی
وآنچیز که داری بکف از کف بدهی ٭ صد زخم بلا خوری وازجا نجهی

رویم قدس سره کفته است که جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری درهر زلتی که از ایشان واقع شده وبا ایشان چنان معامله نکنی که از این عذر باید خواست

﴿ قطعه ﴾

جوانمردی دوچیزست ای جوانمرد ٭ بسویم کوش نه تا کویمت راست
یکی آن کز رفیقان در کذاری ٭ که هر لحظه ببینی صد کم وکاست
دوم آن کز تو ناید هیچ کاهی ٭ چنان کاری که باید عذر آن خواست

(بشر حافی)

بشر حافی قدس سره مریدی باوی گفت که چو نان بدست آورم نمی دانم بکدام نان خورش خورم فرمود که نعمت عافیت را بریاد دار وآنرا نانخورش خویش انگار

قطعه

※ چو نان خشک نهد پیش خویش ناداری ※
※ که روح را دهد از خوان فقر پرورشی ※
※ بنانخورش چو شود طبعش آن زمان مائل ※
※ چو ذکر عافیتش نیست هیچ نانخورشی ※

شقیق بلخی گفته است بپرهیز از صحبت توانگران که چون دلت بدو پیوند گرفت و بداده وی خرسند شدی پروردگاری گرفتی غیر از خدای تعالی

قطعه

گر درآید توانگری باتو ※ بهر روزی بدو مکن پیوند
ممسکی را کفیل خود مشمار ※ مدبری را خدای خود مپسند

یوسف بن حسین الرازی قدس سره گفته است که همه نیکویها درخانه ایست وکلید آن تواضع وفروتنی وهمه بدیها درخانه ایست وکلید آن مائی ومنی

قطعه

جمعیت خیرها همه درخانهٔ ویست ※ آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیک خانه ایست جمع ※ وانرا کلید نیست بجز مائی ومنی
هان احتیاط کن که نلغزی زراه خیر ※ خود را بمعرض خطر شر نیفکنی

سمنون محب قدس سره گفته است که بنده را محبت خداوند صافی نشود تا تهمت زشتی بهمه عالم نیفکند

قطعه

گر کند جای بدل عشق جمال ازلت ※ چشم امید بحوران بهشتی ننهی
کی مسلم شودت عشق جمال ازلی ※ تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی

ابو بکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید شک درمقدورات کردگاری واگر گویند پیشهٔ تو چیست گوید که اکتساب

بذلت وخواری واکر کویند غایت تو چیست کویت بحنت وحرمان کرفتاری
اکر پرسی طمع را کت پدر کیست ❊ بکوید شك در اقدار الهی

قطعه

وکر کویی که کارت چیست کوید ❊ بخواری از لئیمان کام خواهی
وزش پرسی زخشم کار کوید ❊ بحنهای حرمان عمر کاهی

ابراهیم خواص قدس سره کفته است که رنج مکش درطلب انچه درقسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند وان روزیست وضایع مکرد ان آنچه ازتو طلب کفایت آن کرده اند وآن انقیاد احکام الهیست ازاوامر ونواهی

قطعه

قسمت رزقت زازل کرده اند ❊ چند پی رزق پرا کنده کی
فایدهٔ زندکیت بندکیست ❊ سر مکش از قاعدهٔ بندکی

ابو علی رودباری قدس سره کفته است تنك ترین زندانها معاشرت اضداد است

قطعه

کرچه زندانست بر صاحب دلان ❊ هر کجا بویی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را ❊ تنك تراز صحبت اغیار نیست

شیخ ابو العباس قصاب درویشی را دید که جامهٔ خود را می دوخت وهر درزی که راست نیامدی بکشادی وباز بدوختی شیخ فرمود که آن بت تست

رباعی

صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست ❊ کر بخیه بفقر میزند خوش کاریست
ور جنبش طبع دست او جنباند ❊ هر بخیه ورشته اش بت وزناریست

حصری قدس سره کفته است الصوفی هو الذی لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیکر بدان باز نکردد که الفانی لا یرد و بعد از ان چون بوجود آید و بقا بعد الفنا متحقق کردد دیکر فانی نشود

رباعی

خوش انکه چو نیست شد ازین نقش مجاز ❊ دیکر بوجود خویشتن نمی آید باز
زان پس چو وجود یافت زان مایهٔ ناز ❊ جاوید برود ز عدم کشت فراز

خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ میکفت فقیهی معروف بابن السقا درمیان مجلس برخواست ومسئلهٔ پرسید خواجه کفت بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر می شنوم شاید که مرک تو نه بردین اسلام بود بعد از مدتی آن فقیه نصرانی شد و بر نصرانیت مُرد

قطعه

هر که بینی که پس از پرورش فقرا اورا * در صف زند دلان نام بارشاد رود
یاد دعوا بسر او مبرای خواجه مباد * که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود

خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روزی درویشی پیش او کفت اکر خدای تعالی مرا مخیر کرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه سخن اورا رد کرد و فرمود که بنده را با ختیار چه کار هر کجا کوید رَوَرَویم و هر کجا کوید باش باشیم

قطعه

کار بی اختیار خواجه مکن * ای که داری به بندکی اقرار
هر کجا اختیار خواجه بود * بنده کانرا باختیار چه کار

خواجه علی رامتینی قدس سره پرسیدند که ایمان چیست فرمود کندن و پیوستن

رباعی

هر که ایمان را کندن و پیوستن کفت * باید آن قول پسندیده زوی بپسندی
حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست * یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی

خواجه بهاء الدین نقشبند را قدس سره پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا می رسد فرمودند که از سلسله کسی بجایی نمی رسد

رباعی

ازدلق و عصا صدق وصفا بی نرسد * وز سبحه بجز بوی ریایی نرسد
هر دم بکجا رسید مکو سلسله ات * کز سلسله هیچکس بجای نرسد

(روضهٔ دوم) در رشح حقایق شقایق دقایق حکم که بر شحات سحاب کرم در زمین قلوب حکما و اراضی خواطر شان خاسته و بشرح و بیان آن مطاوی دفا ترشان آراسته (فائده) حکیم کسی را کویند که حقیقت چیزها را آن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آنچه تعلق بعمل دارد ملکهٔ نفس خود کرداند

رباعی

خوش آنکه بترك حظ فانی بکنی * تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی وهرچه بتوان دانست * دانی پس ازان هرچه بدانی بکنی

(حکایت) اسکندر رومی در اوان جهانکیری بحیلهٔ تمام حصاری بکشاد و بویران کردن فرمان داد کفتند در انجا حکیمی هست دانا و بر حل مشکلات توانا وی را طلب کرد چون بیامد شکلی دید از قبول طبع دور وطبع اهل قبول ازوی نفور کفت این چه صورت غریب وهیکل مهیب است حکیم ازان سخن براشفت و خندان در ان آشفتکی کفت

﴿ قطعه ﴾

طعنه بر من مزن بصورت زشت * ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف وجان شمشیر * کار شمشیر میکند نه غلاف

دیکر کفت هرکرا خلق باخلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود تنکنائی است که زندان در جنب ان نزهت کاهیست کشاده

﴿ قطعه ﴾

کسی که باهمه کس خوی بدبکار برد * همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
مرو بشحنه که زندان مقام او کردان * چو پوست برتن بد خو بسست زندانش

و دیکر کفت حسود همیشه در رنجست وبا پروردکار خویش ستیزه سنج هرچه دیکر انرا دهد وی نپسندد وهرچه نه نصیب وی بود دل دران بندد

﴿ قطعه ﴾

اعتراضیست براحکام خداوند علیم * عادت مرد حسدپیشه که خاکش بدهن
هرچه بیند بکف غیر فغانی دارد * که چرا داد بوی بی سبب آنرا نه بمن

و دیکر کفت خردمندان کریم مال بر دوستان شمارند و بی خردان لئیم از برای دشمنان بکذارند

﴿ قطعه ﴾

هرچه آمد بدست مرد کریم * همه در پای دوستان افشاند
وانچه اندوخت سفله طبع لئیم * بعد مرك از برای دشمن ماند

ودیکر کفت باخردان درهزل و فسوس آویختن آب روی بزرکی ریختن است و غبار ذلت وخواری انکیختن

﴿ قطعه ﴾

ای که بر سفله میدری جامه * نام ترسم بکرکیت برود
مشو افسوس پیشه باخردان * ورنه فر بزرکیت برود

ودیگر گفت هر که شیوهٔ مشت زنی بردست گیرد در لگدکوب ز بردستان بمیرد

قطعه

دلا گوش کن از من این نکتهٔ خوش * که ماندست در گوشم از نکته دانان
که هر کس کشد تیغ نامهربانی * شود کشتهٔ تیغ نامهربانان

چو اسکندر گوش خویش ازان جواهر حکمت پر یافت دهانش را چون گوش خود پر جواهر کرد وعنان از خرابیٔ آن حصار برتافت

(حکمت) فریدون که درزمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار ست در ان منو بسید جز آنچه بهترین اعمال و آثار ست

قطعه

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق * اینچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت
خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف * رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

(حکمت) یکی از حکما گفته است چهل دفتر در حکمت نوشتم وبان منتفع نگشتم چهل کلمه ازان اختیار کردم ازان نیز بهره بدست نیاوردم وچهار کلمه ازان برگزیدم دران یافتم آنچه میطلبیدم (اول) آنکه زنانرا چون مردان محل اعتماد مگردان زیرا که زن اگرچه از قبیلهٔ معتمدان اید ازان قبیل نیست که معتمدی را شاید

قطعه

عقل زن ناقص است ودینش نیز * هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بدست از وی اعتبار مگیر * ور نکو بروی اعتماد مکن

(دوم) آنکه بمال مغرور مشو گرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود

رباعی

مغرور مشو بمال چون بیخبران * زیرا که بود مال چو ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد * خاطر نه نهد مرد خردمندان بران

(سیوم) آنکه اسرار نهان داشتنیٔ خودرا با هیچ دوست درمیان منه زیرا که بسیار باشد که در دوستی خلل افتد وبدشمنی مبدل گردد دوستی فوت شود

قطعه

ای پسر سرّی کش ازدشمن نهفتن لازم است
به که از افشای آن بادوستان دم کم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد
دوستان دشمن شوند ودوستیها دشمنی

(چهارم) آنکه جز علمی رافرونکیری که بترك آن بره مندمیری از فضولی بکریز وانچه ضرور یست در آن آویز

قطعه

علمی که ناکزیر تو باشد بدان کرای ❋ وانرا کزان کزیر بود جست وجو مکن
واندم که حاصل تو شود علم ناکزیر ❋ غیر ازعمل بموجب آن آرزو مکن

حکمت ابن مقنع کوید کتب خانهٔ حکماء هندرا برصد شتر بارمیکردند ملك ازایشان استدعای اختصار کردند شتر آوردند وبتکرار استدعا برچهار کلمه قرار کرفت نخستین در دلالت پادشاهان بعدالت

مثنوی

چو کردد شاه عالم عدل پیشه ❋ شود آسایش که مه همیشه
چو نالد بیدلی از سینه ریشی ❋ بود یکسر زنیش ظلم کیشی
خلاصی را ز دهر پیچ بر پیچ ❋ زشاهان عدل می باید کر هیچ

(دوم) دروصیت رعیت بنیکوکاری وفرمان برداری

بیت

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود ❋ جو چو کاری حاصل آن کشته کی کندم بود

(سیوم) درمحافظت صحت ابدان که تا کرسنه نشوند دست بطعام نیاورند وچون بخورند پیش ازانکه سیر شوند دست ازطعام بدارند

رباعی

آن به که زاسباب مرض پرهیزی ❋ وزننك طبیبان دغل بکریزی
تا کشته تهی معده بخوان ننشینی ❋ زان پیش که معده پر کنی برخیزی

(چهارم) درنصیحت زنان که چشم از روی بیکانکان دور دارند وروی از چشم نامحرمان دستور

قطعه

زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او * اگرچه مردم چشم است روی ننماید
بروی هر که نه جفت وی است اگرچه بحسن * بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

(حکمت) چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند که گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام و بسا گفته که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته ام

قطعه

خامش نشین که جمع نشستن بخامشی * بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد
از سر سر بمهر پشیمان نشد کسی * بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد

قیصر فرموده است که قدرت من بر نا گفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت

قطعه

هرچه افشای آن بود دشوار * با حریفان مگو بآسانی
کانچه داری نهفته بتوان گفت * و آنچه گفتی نهفت نتوانی

خاقان چین درین معنی سخن چنان رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سختتر باشد از پشیمانی نهفتن

قطعه

هر سر سر بمهر که در خاطر افتدت * سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا * مشکلتر از ندامت پوشیده داشتن

ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است و هرچه نه گفته ام مالک اویم اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نه گویم

قطعه

بحرزی راز راز فاش و نهان * مثلی نیک بر زبان رفتست
کین چو تیرست مانده در قبضه * و آن چو تیرست از کمان رفتست

(حکایت) ملک هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد و همراه طبیبی فیلسوف

بمهارت در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بپای خاست وکفت که سه چیز آورده ام که جز ملوك رانباید وجز سلاطین رانشاید فرمود که آن کدامست کفت نخستین خضابی که موی سفید راسیاه کرداند بوجهی که هرکز متغیر نشود وسفید نکردد دوم معجونی که هرچند طعام خورده شود معده کران نکردد ومزاج ازاعتدال نیفتد سوم ترکیبی که پشت راقوی کرداند ورغبت مباشرت آزدواز تکرار آن نه ضعف بصر خیزد ونه نقصان قوت خلیفه لحظهٔ تأمل کرد وکفت من ترا ازین داناترکان داشتم وزیرکتر می پنداشتم اما آن خضاب که کفتی سرمایهٔ غرور وپیرایهٔ کذب وزوراست سیاهئ موی ظلمت وسفیدی نور زهی نادان کسی که درآن کوشد که نور را بظلمت بپوشد

قطعه

ابلهی کومیکند موی سفید خود سیاه
از پی پیری جوانی را همی دارد امید
پیش دانایان که در بند شکار دولتند
کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید

واما آن معجون که ذکر کردی من ازان قبیل نیستم که طعام بسیار خورم وبا آن لذت کیرم چه ازان ناخوشتر که هر لحظه بجایی باید رفت که دررو نادیدنی رابایدد یدو ناشنیدنی رابایدشنید و نابویدنی رابایدبوید حکما کفته اند کرسنکی بیماریست درمزاج وطعام وشراب آنرا مادهٔ علاج نادان کسی که خودرا باختیار بیمار سازد تاباضطرار تیمار کند

قطعه

میکند کسب اشتها خواجه ❋ تابان رخنه درمزاج کند
وآنکه آن رخنه رازپخته وخام ❋ هرچه یابدبان علاج کند

واما آن ترکیب که فرمودی مباشرت بازنان شعبهٔ ایست ازجنون وازقاعدهٔ خرد دورست که خلیفهٔ روی زمین پیش دختر کی بدوزانو دراید و تملق وچاپلوسی نماید

قطعه

ای زده لاف خرد چند بشهوت کیری

کیسوی شاهد وزنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد از ین بیش که پیش زنکی
بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

حکایت درمجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوف روم وحکیم هندو بزرجمهر سخن بانجا رسید که سختترین چیزها چیست (رومی کفت پیری وسستی وناداری وتنك دستی (هندی کفت تن بیمار واندوه بسیار (بزرجمهر کفت نزدیکی اجل بادوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر رضا دادند

قطعه

پیش کسری زخردمند حکیمان می رفت
سخن از سختترین موج درین لجهٔ غم
آن یکی کفت که بیماری واندوه دراز
وآن دکر کفت که ناداری و پیریست بهم
سومین کفت که قرب اجل وسوء عمل
عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکم

(حکمت) حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شتابد کفت توانکر هرکه که کرسنه شود ودرویش هرکه که بیابد

قطعه

بخور چند انکه ننهد خانهٔ عمر * زبیشی وکمی روه درخرابی
اکر دارندهٔ هرکه که خواهی * وکر ناداری هرکاهی که یابی

(حکمت) حکیمی با پسر خود کفت باید که بامداد ازخانه بیرون نیایی تا نخست لب بطعام نکشایی زیراکه سیری تخم حلم و بردباریست وکرسنکی مایهٔ خشك مغزی وسبکساری

قطعه

خوی خودرا زروزه تیز مکن * کز همه حلم و بردباری به
چون شود روزه مایهٔ آزار * روزه خواری زروزه داری به

چون کرسنه باشی هرآش نان که بینی ازطبیعت توشهوت آن خیزد

و با آشنایان که نشینی طایفهٔ تو در ایشان آویزد

قطعه

هرچه یابی بخانه از تر و خشک * به کزان تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی * و زعطای خسان طمع ببری

(حکمت) چون میزبان بر کنار خوان نشیند وخودرا درمیان بیند طعمه ازجکر خوری به که از نان او وشربت ازخون خود آشامی به که از خوان او

قطعه

هر که گوید خوان ونان من بکش * دست خویش ازنان وپای ازخوان او
تره کز بوستان خود خوری * خوشترست از برهٔ بریان او

(حکمت) پنج چیزست که بهرکس که دادند زمام زندگانی خوش در دست وی نهادند اول صحت بدن دوم ایمنی سوم سعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت وهرکرا ازین محروم کردند درزندگانی خوش بروی وی برآوردند

قطعه

به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش * باتفاق حکیمان شهره در آفاق
فراغ وایمنی وصحت وکفاف معاش * رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

(حکمت) هر نعمت که بمرگ زوال پذیرد آنرا خردمند درحساب نعمت نگیرد عمرا گرچه دراز بود چون مرگ روی نمود ازان درازی چه سود نوح علیه السلام هزارسال درجهان بسر برده است امروز پنج هزارسالست که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد وازآفت زوال برکرانه

قطعه

بنزد مرد دانا نعمت انست * کزو جانت بود جاوید مسرور
نه سیم وزر که چون گورت شود جای * بماند همچو سنگت بر سر گور

(حکمت) بزرجمهررا پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر گفت انکه پاکیزگان ازوی ایمن باشند وگناهکاران ازوی ترسند

بیت

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود * نیکوانرا حال ازو نیکو بدانرا بد بود

(حکایت) حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن بمنبر برآمد و وی بغایت فصیح بود گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست باین فعل که شماراست خدای تعالی را جز من بندگان بسیار ندا اگر من بمیرم یکی بد تر از من بر شما گمارد

قطعه

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش
در کار خود که معرکهٔ گیر و دار تست
شاه آینه است هر چه به بینی تو اندرو
بر تو فکنده قاعدهٔ کار و بار تست

(حکایت) پادشاهی از حکیمی نصیحت طلب کرد حکیم گفت از تو مسئلهٔ بپرسم بی نفاق جواب گوی زر را دوست می داری یا خصم را گفت زر را گفت چونست که انرا دوست میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و آنچه دوست نداری یعنی خصم را باخود می بری پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین درجست

قطعه

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان
ز بس که در هوس سیم و آرزوی زری
تراست دوست زر و سیم و خصم صاحب آن
که گیری از کفش انرا بظلم و حیله گری
نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل
که دوست را بگذاری و خصم را ببری

(حکایت) اسکندر یکی از کاردانانرا از عمل شریف عزل کرد و عمل خسیس بوی داد روزی آن مرد بر اسکندر درآمد و گفت چه گونه می بینی عمل خویشرا گفت زنده گانی پادشاه دراز باد نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف شود پس در هر عمل که هست نیکوسیرتی می باید وداد وانصاف این سخن اسکندر را خوش آمد و عمل ویرا بوی بازداد

قطعه

بایدت منصب بلند بکوش * تا بفضل و هنر کنی پیوند

نه بمنصب بود بلندی مرد ❊ بلکه منصب بود بمرد بلند

(حکمت) سه کار ازسه کروه زشت آید تندی از پادشاهان وحرص بر مال از دانایان و بخل از توانکران.

❊ قطعه ❊

این سه کاراست کش نکاردزشت ❊ از سه کس خامهٔ نکارنده
شد خوبی ز پادشاه قوی ❊ حرص دانا وبخل دارنده

(حکمت) حکیمان کفته اند که همچنانکه جهان بعدل آبادان کردد بجور ویران عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنك روشنایی دهد وجور ازجای خود بهزار فرسنك تاریکی دهد

❊ قطعه ❊

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند ❊ فروغ آن برود تا هزار فرسنکی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پر ❊ جهان زتیرهکی وتلخ عیشی وتنکی

(حکایت) درویشی قوی همت بپادشاهی صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط وسابقهٔ انبساط داشت روزی ازوی نسبت بخودکرانی تفرس کرد هرچند تجسس نمود آنرا جز کثرت تردد و بسیاری آمد شد آنرا سببی نیافت دامن از اختلاط او درچید وبساط انبساط درنورد دید روزی آن پادشاهرا درممری اتفاق ملاقات افتاد زبان بمقالات بکشاد که ای درویش موجب چیست که ازما ببریدی وقدم از آمد شد ما درکشیدی کفت موجب آنکه دانستم که ازسبب نا آمدن سؤال به که ازجهت آمدن اظهار ملال

❊ قطعه ❊

بدرویش کفت آن توانکر چرا ❊ بپیشم بس ازدیرها نامدی
بکفتا چرا نامدی پیش من ❊ بسی خوشتراست از چرا آمدی

(روضهٔ سوم) در بیان شکفتن شکوفهای باغستان حکومت وایالت که متضمن میوهای نصفت وعدالتست (فائده) حکمت در وجود سلاطین ظهور نصفت وعدالتست نه ظهور بصفت عظمت وجلالت نوشین روان با آنکه ازدین بیکانه بود درعدل وراستی یکانه لاجرم سرور کائنات علیه افضل الصلوات میفرمود (وُلِدتُ انا فی زَمَنِ السلطان العادل)

(مثنوی)

مثنوی

پیمبر که در عهد نوشین روان ❊ برخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم از ان ساده ام ❊ که در عهد نوشین روان زاده ام
چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه ❊ بگوش دل آن ستم کاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن ❊ پی آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدلت از ظلم ناید فره ❊ دیگر باره پادر ره ظلم نه

(حکایت) در تواریخ چنانست که پنج هزار سال سلطنت عالم تعلق بگبران و مغان داشت و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا که بارعایا عدل میکردند و ظلم روا نمی داشتند در خبر است که خدای تعالی بداود علیه السلام وحی کرد که قوم خویش را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کرده اند تا بندگان من دروی زندگانی میکنند

قطعه

عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین ❊ آنچه در حفظ ملك درکارست
عدل بی دین نظام عالم را ❊ بهتر از ظلم شاه دین دارست

(حکمت) قرین پادشاه حکیم فکرت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که ازآن بدرجات کمال برآید و ازین بدرکات نقصان گراید

قطعه

هر نکته که آید از لب دانا چو گوهریست
خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را
دانا دل از جواهر حکمت خزینه است
از خویشتن مدار جدا آن خزینه را

(حکایت) بامدادی مؤبد مؤبدان باقباد همعنان میرفت مرکب وی بدفع فضلات قوایم خود را از دم تا سم بیالود تشویر تمام بوی راه یافت در آن اثنا قبادوی را از آداب همرکابی ملوك وهمعنانی سلاطین سؤال کرد و گفت یکی آنست که در شبی که بامدادان باپادشاه سواری خواهند کرد مرکب

خود را چندان علف ندهند که بامداد دان موجب تشویر را کب گردد قباد استحسان وی کرد و گفت بدین حسن کیاست وصدق فراستست که رسیده با نجه رسیده

قطعه

ناخردمند که بر قاعدهٔ طبع رود * همه آداب وی افتد زره صدق وصواب
لیك بخرد که بدستور خرد کار کند * شود از حسن کیاست ادب آموز دواب

(حکمت) مقربان سلاطین چون کسانی اند که بکوه باند بالامیروند اما عاقبت بزلازل قهر ونوازل دهر ازان کوه بزیر خواهند افتاد وشك نیست که افتادن بلند تران سخت تر خواهد بود وزیر آمدن فروتران سهلتر

مثنوی

بود ایوان قرب شاه والا * بان ایوان مرو بسیار بالا
که ترسم چون ازان ایوان درافتی * زهر افتادهٔ محکم ترافتی

(حکمت) می باید که پادشاه راندیمان منهیان راست کردار و کفتار برکار باشند تا احوال رعایا و کماشتکان بر ایشان بوی رسانند کویند که اردشیر بابکان پادشاه آکاه بود چون ندیمان بامداد بیامدندی بکفتی که فلان کس امشب چه خورده است و بافلان زن و کنیزك چه صحبت داشته است و هرچه کرده بودی کفتی تا مردان کمان بردند که مکر از آسمان بوی فرشتهٔ آید و اورا آکاهی دهد محمود سبکتکین نیز ازین قبیل بوده است

قطعه

چو شاهرا نبود آکهی زحال سپاه * کجا سپاه زقهر وی احتراز کنند
بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند * بچنك فسق هزاران ترانه ساز کنند

(حکمت) ارسطاطالیس کوید بهترین پادشاهان آنست که بکرکس ماند که کرداکرد او مردارها بود وبدترین آنکه بمردار ماند که کرداکرد او کرکس یعنی می باید که وی از حال حوالی خود آکاه باشد و حوالی وی غافل نه آنکه وی از حال خود غافل باشد و حوالی وی از حال وی آکاه

قطعه

پادشه باید که باشد همچو کرکس باخبر

زانچه افتاداست کرد اکردش از مردارها
نی چو مر داری که کردش صف کشیده کرکسان
تیز کرده بهر نفع خود برو منقا رها

(حکایت) نوشین روان روز نو روز بامهرجان مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که بااو نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد تغافل کرد و هیچ نکفت چون مجلس برشکست شراب دار کفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که یك جام زرین درمی باید نوشین روان کفت بکذار که آنکس که کرفت باز نخواهد داد وآنکس که دید نمامی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص پیش نوشیروان آمد جامهای نو پوشیده وموزهای نو در پای کرده نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که این ازانست وی دامن از موزه برداشت که این نیز ازانست بخندید ودانست که انرا بضرورت واحتیاج برکرفته است پس فرمود تا هزار مثقال زر بوی دادند

قطعه

بر کناه تو چو آکاه شود شاه کریم ❊ معترف باش بآن وز کرمش عذر بخواه
مکن انکار که زانکه کناهی دکراست ❊ بلکه بسیاری ازان هم بتر انکار کناه

(حکایت) مأمون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ او بود در هر چند روز آفتابهٔ یاسطلی کم می شد یکروز مأمون بوی کفت کاش ان آفتابه وسطل که ازین جای بری هم بما فروشی کفت همچنان کنم این سطل حاضر رابخر کفت بچند میفروشی کفت بده دینار بفرمود تاده دینار بوی دادند کفت این سطل از تو در امان شد کفت آری

قطعه

سیم بر زر خریده تنك مکیر ❊ تا بدان نفس او بیار امد
تن با تلاف مال از و درده ❊ تا باتلاف جان نینجامد

(حکایت) میان عقیل بن ابی طالب ومعاویه دوستی تمام بود و مصاحبت بردوام روزی درراه محبتشان خاری افتاد و بر چهرهٔ مودتشان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید واز آمد شد مجلس او پای درکشید معاویه عذر خواهان بوی نامه نوشت که ای مطلب اعلای بنی عبد المطلب وای

مقصد اقصای آل قصی وای آهوی نافه کشای عبدمناف وای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت درشان شماست وعز رسالت درخاندان شما کجاشد آن همه بزرکواری وحلم و بردباری بازآی که ازرفته پشیمانم واز کذشته پریشان

﴿ رباعی ﴾

تا کی هدف ناوك کین خواهم بود ＊ وزدوری تو بی دل ودین خواهم بود
بر روی زمین پیش تو ام رو بزمین ＊ در زیر زمین نیز چنین خواهم بود

عقیل در جواب او بصواب چنین نوشت که

﴿ شعر ﴾

صدقت وقلت حقا غیر انی ＊ اری ان لا اراك ولا ترانی
ولست اقول سوء فی صدیق ＊ ولکنی اصد اذا جفانی

یعنی چون کریم ازدوست برنجد باید که کنج مفارقت کیرد و بکوی مهاجرت کراید نه آنکه ببدی میان بندد وبه بدکویی زبان کشاید

﴿ مثنوی ﴾

چون شود یار باتو جنك اندیش ＊ جز جدا یی مکیر بااو پیش
جد مکن در خصومت بسیار ＊ اندکی روی آشتی بکذار

باز معاویه باعتذار معاودت نمود ودرالتماس صلح کشود وصد هزار درم بدل صلح فرستاد وبنیاد عهد نهاد

﴿ قطعه ﴾

عذرخواهی بکن وعفو طلب شو چوفتد
رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم
ورنیاید بهم آن رخنه بکفتار زبان
در عمارت کریش کوش بخشت زروسیم

(حکایت) حجاج در شکارکاهی ازلشکریان خود جدا افتاد بتلی برآمد دید که اعرابی نشسته وازخرقهٔ خود جنبندکان می چیند و اشتران کرداو می چرند چون شتران حجاج رابدیدند برمیدند اعرابی سربالا کرد خشمناك کفت کیست که ازین بیابان باجامهای درخشان برآمد لعنت خدای بروی باد

حجاج هیچ نگفت و پیش آمد که السلام علیك یا اعرابی گفت لا علیك السلام
ولا رحمة الله ولا برکاته ازوی آب طلبید گفت فرود آی بخواری و بذلت
آب بخور که والله من رفیق ونو کر تو نیستم حجاج فرود آمد و آب خورد پس
گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله تعالی
علیه وسلم برغم تو باز گفت چه میگویی درحق علی بن ابی طالب گفت
از کرم و بزرگواری نام وی در دهان نمی گنجد پس گفت چه میگویی درحق
عبدالملك بن مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگوی ای اعرابی گفت
بد مردیست گفت چرا گفت خطایی ازوی در وجود آمده است که از مشرق
تا بمغرب ازان پر آمده پرسید که آن کدامست گفت که این فاسق وفاجر حجاج را
بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و آوازی کرد اعرابی
روی بحجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد گفت این چه سؤال است که
میکنی گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سردار ایشان تویی
درین سخن بود که لشکریان وی دررسیدند و بروی سلام کفتند اعرابی چون
آن بدید رنگش متغیر شد حجاج فرمود تا وی را همراه ببردند چون روز دیگر
بامداد کرد مائده بنهاد و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد چون
درآمد گفت السلام علیك ایها الامیر حجاج گفت من چنان نمی گویم که تو گفتی
وعلیك السلام پس گفت طعام می خوری گفت طعام تست اگر اجازت میدهی
میخورم گفت اجازت دادم اعرابی پیش نشست ودست در از کرد و گفت
بسم الله ان شاء الله انچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت
هیچ میدانی که دی روز برمن چه گذشت اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری
که دی روز میان من و تو گذشته است امروز افشای آن مکن بعد ازان حجاج
گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا از خواص
خود گردانم یا ترا پیش عبدالملك بن مروان فرستم و از انچه اورا گفته اخبار
کنم تا هرچه خواهد آن کند اعرابی گفت صورتی دیگر هم می تواند بود
پرسید که آن کدامست گفت آنکه مرا بگذاری که بسلامت ببلاد خود
بازروم و دیگر نه تو مرا بینی ونه من ترا حجاج بخندید و گفت تا وی را
هزار درم دادند و بدیارش فرستادند

قطعه

مرد باید که بلطف سخن وحسن خطاب ❊ طبع ار باب ستم را زستم بازآرد
هر کرمی که زاحسان وکرم رم کردست ❊ بفسون سخن اورا بکرم بازآرد

(حکایت) یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید ازخرم خود که مناسب نبود ویرا فرمود که بیرون رو وحاجب راسی تازیانه بزن وازدر پرده سرای دور کن وکسی دیکر رانام برد که ویرا بجای وی بنشاند بهرام بموجب فرموده پدر عمل کرد اما هنوز سیزده ساله بود ندانست که سبب غضب وی به حاجب چه بود بعد ازان روزی بهرام بدر پرده سرای آمد وخواست که در آید حاجب دوم دست برسینهٔ وی نهاد ونکذاشت که درآید وکفت بعدازین ترادرین موضع بینم سی تازیانهات بزنم ازجهت خیانتی که باحاجب پیشین کردی وسی دیکررا ازجهت خیانتی که میخواهی بامن کنی این خبر بیزدجرد رسید حاجب دوم را بخواند وتحسین کرد واحسان نمود وخلعت پوشانید ومرتبه اش رابلند کردانید

قطعه

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور
در ضمیر بنده وآزاد نتواند کذشت
در حریم حرمت عزش که سردولتست
مرغ نتواند پرید وباد نتواند کذشت

(حکایت) وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه فرستاد که بازرکانان دریا بارجواهر بسیار آورده اند واپرا بصد هزار دینار از برای پادشاه خریدهام شنیدهام که پادشاه آنرانمی خواهد اکر راستست فلان بازرکان بصدهزار دینار سودمی خرد هرمز جواب نوشت که صد هزاردینار وصد هزارچندان پیش ما قدری ندارد چون مابازرکانی کنیم پادشاهی که کند و بازرکانان چه کنند

قطعه

نه طور منصب شاهان بود که بیع وشرا
بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کارتاجری بروی جهان
توخود بکو که دکر تاجران چه کار کنند

(حکایت) امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه دروقت خلافت خود
درمدینهٔ منوره دیواری کل میکرد یهودی پیشش تظلم کرد که حاکم بصره
بصد هزار درم ازمن متاعی خریده است ودراداء ثمن آن تعلل میکند
فرمود که کاغد پارهٔ داری کفت نی سفالی برداشت و بر انجا نوشت که
شکایت کنندکان ازتو بی حسابند وشکر کذاران نایاب ازموجبات شکایت
بپرهیز یا ازمسند حکومت برخیز ودرآخر نوشت که کتبه عمر بن الخطاب
نه بران مهری زدونه طغرای رقم کرد اما چندان صولت عدالت وهیبت
سیاست ازوی درخاطرها نشسته بود که چون آن سفال را بحاکم بصره
دادووی سوار بود از اسب فرود آمد وزمین ببوسید ووجه یهودی را
تمام ادا کرد ووی سوار ایستاده بود

قطعه

چو نبود شاهرا عزو سیاست * کشد ازدست کستاخان ذلیلی
چو ریزد شیر را دندان وناخن * خورد از روبهان لنك سیلی

(حکایت) جوانی رابدزدی کرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرند
تا ازمال مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید وکفت ای خلیفه

بیت

مرا بدست چپ وراست چون خدا آراست
روامدار که ماند چپم جدا ازراست

خلیفه فرمود که دستش ببرید که این حدیست ازحدود خدای تعالی مماهله
دران مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخاست کفت ای خلیفه این فرزند
منست بدستیاری وی روز بشب می آرم وازدست یاری وی روزوشب میخورم

قطعه

فرزند بود چو جان بخشای * برجان من ستم رسیده
سررشتهٔ روزیم کف اوست * مپسند که آن شود بریده

خلیفه کفت دستش ببرید که من این کناه ازوی درنمی کذارم وکناه کاری ترك
حداین برخود روانمی دارم مادرش کفت ای خلیفه این راهم یکی ازان
کناهان شمار وازان معاصی انکار که همیشه ازان استغفار میکنی
وآمرزش میخواهی خلیفه را خوش آمد وحکم خلاصی فرمود

قطعه

ای خوش آن داناکه پیش شاه دم ❊ گاه قهر از نکتهٔ خوش میزند
نکتهٔ چون آب می آرد لطیف ❊ شاه را آبی بر آتش میزند

(حکایت) گناه کاری را پیش خلیفه آوردند خلیفه بفتوی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدلست وتجاوز ازان فضل و پایهٔ همت امیر المؤمنین ازان عالی ترست که ازانچه بلند ترست تجاوز نماید وانچه فروتراست فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه اورا عفو فرمود

قطعه

عفو از گناه فضل بود انتقام عدل
زان تا باین زچرخ برین تا زمین رهست
کی فضل را گذارد ودارد بعدل روی
دانا که از تفاوت این هردو آگهست

(حکایت) کودکی از بنی هاشم بایکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست که تاوی را ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم وعقل من بامن نبود تو بکن آنچه میکنی وعقل تو باتست

قطعه

گرسفیهی بحکم نفس وهوا ❊ نه بوفق خرد کند کاری
برتو نفس وهواچو غالب نیست ❊ جز براه خرد مرو باری

(حکایت) زنی را ازجماعتی که برحجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج باوی سخن میگفت ووی سردر پیش انداخته بود ونظر بر زمین دوخته نه جواب وی میداد ونه بوی نظر میکرد یکی از حاضران باوی گفت امیر سخن میگوید وتو ازوی اعراض میکنی گفت من ازخدای تعالی شرم میدارم که بمردی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نمیکند

قطعه

روی ظالم مبین که بر رویت ❊ این زدوزخ دریست بگشاده
سوی او تا گشاده شد زخدای ❊ نظر رحمتی نیفتاده

(حکایت)

(حکایت) اسکندر را کفتند بچه یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و وسعت مملکت باصغر سن وحداثت عهد کفت باستمالت دشمنان تا از غائلهٔ دشمنی زمام تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام یافتند

بیت

بایدت ملك سکندر چون وی از حسن سیر
دشمنانرا دوست کردان دوستانرا دوستتر

(حکایت) روزی اسکندر باسرهنکان خویش برنشسته بود یکی از ایشان کفت حق سبحانه وتعالی ترا ملکی بزرك داده است زنان بسیار کن تا فرزندان تو بسیار و یادکار تو در جهان بماند اسکندر کفت یادکاری مردان در جهان نه فرزند اوست بلکه سنتهای خوب و سیرتهای نیکوست نیکو نبود آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بروی غلبه کنند

قطعه

چو نیست پیش پدر این قدر یقین که پسر ✻ ز خیل بخردان است یا خرد مندان
بسست سیرت نیکو حکیم را فرزند ✻ ز بون زن چه شود بر امید فرزندان

(روضهٔ چهارم) در وصف میوه بخشیٔ درختان بافستان جود و کرم وشکوفه ریزی شان ببذل دینار ودرم (فائده) جود بخشیدن چیزیست بایستی بی ملاحظهٔ غرض و مطالبهٔ عوض اکرچهٔ آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد

قطعه

کیست کریم آنکه نه بهر جزاست ✻ هر کرمی کاید از و در وجود
آنکه بود بهر ثنا و ثواب ✻ بیع و شرا کیرنه احسان وجود

قطعه

هر که مقصودش از کرم آنست ✻ که بر آرد بعالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم ✻ خانهٔ او برون در وازه

(حکایت) جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحتاجان میدهی و بر سائلان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران بار منتی بازمی یابی کفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم آن کفلیز ست که

در دست طباخست اکرچه طباخ هرچه میدهد بر کفلیز میکذ رداما کفلیز بخود کان دهنده کی نمی برد

قطعه

کرچه روزی از کف خواجست روزی ده خداست
برسر روزی خوران خوش نیست زومنت نهی
نیست او جز کاسه و کفلیز دیك رزق را
به که باشد کاسه و کفلیز از منت تهی

(حکایت) صوفی دیکر یرا صفت کرده صفتی از روی شناسایی و معرفت آورده فرموده که فلان کس سفره آراست نه سفره دار وخودرا شریك سفره میداردنه ملیك سفره می شمارد باسائر خورندکان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشا نست

قطعه

چون بمهمان سرای خویش نهد ❊ خواجه خوان از برای درویشان
طفل را هست اکر نمی داند ❊ خویشتن را طفیلی ایشان

(حکایت) اعرابی بنزدیك امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه آمد وخاموش بنشست ذل فقر وفاقه برجبین اوظاهر بود حضرت امیر ازوی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بزبان کوید برزمین نوشت که مرد فقیرم حضرت امیر ویرا دوحله عطا داد وغیر ازان هیچ چیز را مالك نبود اعرابی یکی راردا ساخت ودیکر یرا ازار کرد وبا یستاد وچند بیت مناسب حال درکمال فصاحت وبلاغت بربدیهه انشا کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمدسه دینار دیکر که ازحق شاهزادهٔها امیرالمؤمنین حسن وامیرالمؤمنین حسین رضی الله تعالی عنهما در پیش ایشان بود انهارا عطاداد اعرابی انها را بکرفت وکفت امیرالمؤمنین مراتوانکر ترین اهل بیت من کردانیدی وبرفت حضرت امیر کرم الله وجهه کفت شنیدم از حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم که فرمود (قیمة کل امرء مایحسنه) یعنی قیمت هرکس بقدر آن چیز ست که وی رامی آراید از محاسن افعال وبدائع اقوال

(قطعه)

قطعه

قیمت مردنه از سیم وزرست ❊ قیمت مرد بقدر هنرست
ای بسا بنده که از کسب هنر ❊ قدرش از خواجه بسی بیشترست
وی بسا خواجه که از بی هنری ❊ در ره بندهٔ خود بی سپرست

(حکایت) از عبد الله جعفر رضی الله عنهما آرند که روزی عزیمت سفر کرده بود بنخلستان قومی فرود آمد که غلامی سیاه نگهبان آن بود دید که سه قرص نان بجهت قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر شد آن غلام یک قرص را پیش وی انداخت بخورد و پس دیگری را بینداخت آنرا هم بخورد و پس دیگر را بینداخت آنرا هم بخورد عبدالله ازوی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی گفت چرا بر نفس خود ایثار نکردی گفت درین زمین غریب است چنین گمان می برم که مسافتی از دور آمده است وگرسنه است نخواستم که وی را گرسنه گذارم پس گفت امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت عبدالله خود گفت که همه خلق مرا در سخا ملامت میکنند و این غلام از من سخی ترست آن غلام را و نخلستان را وهرچه درآنجا بود همه را بخرید پس غلام را آزاد کرد وآنهارا بوی بخشید

قطعه

نفس سگ را بیک دو لقمهٔ نان ❊ پر سگ نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید ❊ خواجگانرا بنزد کیش اقرار

(حکایت) درمدینه عالمی بود عامل ودرجمیع علوم دینی کامل روزی گذرش بردار مخاسن افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود و بجمال صورت حیرت خورشید شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف وخال اوشد از سماع غنایش رخت هستی بصحرای نیستی بردو باستماع نوایش ازمضیق تجردی براه فسحت سرای بیخودی سپرد

قطعه

خوبی روی وخوبی آواز ❊ می برد هر یکی بتنهایی دل
چون شود هردو جمع در یکجای ❊ کار صاحب دلان شود مشکل

لباس دانایی بیفکند و پلاس رسوایی پوشید و خلیع العذار درکوی

بازار مدینه میکردید دوستان بملامت او برخاستند اما هیچ سودنکرد اشت
زبان حالش باین کلمه متکلم بود و باین ترانه مترنم

رباعی

زین گونه که جلوه‌آن دلاویز کند ✻ عاشق ز بلا چه گونه پرهیز کند
با دست ملامت کسان در کوشم ✻ لیکن بادی که آتشم تیز کند

این قصه بعبد الله جعفر رضی الله عنهما رسید صاحب کنیزك را طلبید
و بچهل هزاردرم کنیزك راخرید وفرمودتا بهمان صوت که آن عالم بسماع
آن کرفتار شده بود تغنی کرد پرسید که این را ازکه آموختی کفت ازفلان
مغنیه اورا نیز طلب کرد بعد زان عالم را بخواند وکفت می خواهی که
آن صوت را که شیفتهٔ آن شدهٔ ازاستاد آن کنیزك بشنوی کفت بلی آن
مغنیه رافرمود تاباآن تغنی کرد عالم بیخود بیفتاد و بیهوش شد چنان که
تصور کردند که مکر بمرد عبدالله جعفر کفت دیدید که بکشتن این مرد
در کناه افتادیم بعد زین فرمود تا آب بروی وی زدند بخود بازآمد باوی
کفت ماندانسته بودیم که تودر عشق آن کنیزك بدین مرتبه رسیده باشی
کفت والله آنچه پنهانست بیش ازانست که آشکار شد پرسید که خواهی که
این صوت را ازآن کنیزك بشنوی کفت دیدی که چون آنرا از دیکری
شنیدم که عاشق او نیستم بر من چه کذشت حال من چه کونه شود اکر آنرا
از لب ودهان معشوقهٔ خود بشنوم پرسید که اکروی رابینی شناسی بکریست
وکفت

بیت

کفتی که شناسی که بر داز تودل ودین ✻ والله که در آفاق جزاورا نشناسم

بفرمود تاکنیزك را بیرون آوردند وتسلیم وی کردندوکفت این مرتراست والله که
در روی بکوشهٔ چشم نکاه نکرده ام عالم دردست و پای عبدالله افتاد وکفت

رباعی

آبم زکرم بروی کار آوردی ✻ وزموج فراقم بکنار آوردی
صبرم بدل از غم فکار آوردی ✻ خوابم بد وچشم اشکبار آوردی

پس دست کنیزك را بکرفت و بخانهٔ خود روان شد عبدالله غلامی را

(فرمود)

فرمود که چهل هزار درم بکیر و برو و بدیشان بده تا بجهت فکر معیشت غباری بر خاطر ایشان ننشیند و بفراغت خاطر از یکدیکر متمتع شوند

(حکایت) عبدالله جعفر را در عهد معاویه از خزانهٔ بیت المال هرسال هزار درم میدادند چون نوبت بیزید رسید آنرا پنج هزار درم رساند ملامتش کردند که این حقوق همه مسلمانانست چرا بیك کس میدهی کفت من این را بمحتاجان مدینه میدهم که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان ازوی کسی را همراه وی بمدینهٔ فرستاد تا تفحص احوال اونماید در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانچه کویند بقرض محتاج شد

قطعه

اکر بدست کریم اوفتد جهان یکسر
جهان چه باشد صدبار از جهان هم بیش
چرا شود دل درویش ریش ازان حسرت
چو هست کیسهٔ جودش خزینهٔ درویش

(حکایت) خلیفهٔ بغداد در موکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانهٔ پیش وی رسید و کفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت کفته ام کفت بخوان بخواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آزادید کفت مراسه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درم بوی دادند

قطعه

چون ذل فاقه زور کند بر سخنوری ✲ کر مدح پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود کر ز شعر او ✲ هر بیت را خزانهٔ کوهر کند سزاست

(حکایت) ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملك بن مروان کوید که درآن وقت نوبت خلافت از بنی امیه ببنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میکرفتند ومی کشتند من بیرون کوفه بربام سرایی که بصحرا مشرف بود نشسته بودم علمهای سیاه ازکوفه بیرون آمد در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند ازبام فرود آمدم و متنکروار بکوفه درآمدم وهیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرای بزرکی رسیدم

دیدم که مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان
وخادمان گرد او در آمده اندسلام کفتم کفت تو کیستی و حاجت توچیست
کفتم مردی ام کریخته که از خصمان خود می ترسم بمنزل تو پناه آورده ام
مرا بمنزل خوددر آورد ودر حجرهٔ که نزدیك حرم وی بود بنشاند چندروز
آنجا بودم به بهترین حالی هرچه دوستر میداشتم از مطاعم ومشارب وملابس
همه پیش من حاضر بود ازمن هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار می شد
و بازمی آمد یك روز از و پرسیدم که هر روز ترامی بینم که سوار می شوی
وزودمی آیی بچه کارمی روی کفت ابراهیم بن سلیمان پدرمرا کشته است
شنیده ام که درین شهر پنهان شده است هر روزمی روم بامید آنکه شاید
ویرا بیابم و بقصاص پدرخود برسانم چون این را بشنیدم ازاد بار خود در
تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته است که طالب قتل من است
از حیات خود سیر آمدم آن مردرا ازنام وی ونام پدروی پرسیدم دانستم که
اوراست میکوید کفتم ای جوانمرد ترادر ذمهٔ من حقوق بسیارست واجبست
برمن که ترابر خصم تو دلالت کنم واین راه آمد شدرا برتو کوتاه کردانم
ابراهیم بن سلیمان منم خون پدرخود ازمن بخواه باور نکرد کفت همانا که
از حیات خود تنك آمدهٔ میخواهی که ازین محنت خلاص شوی کفتم لا
والله که من اورا کشته ام نشانها کفتم دانست که راست میکویم رنکش
برافروخت وچشمان وی سرخ شد زمانی سردر پیش انداخت و بعدازان
کفت زود باشد که بپدرمن رسی وخون خود ازتو خواهد من زینهاری
داده ام ترا باطل نکنم برخیز و بیرون روکه برنفس خود ایمن نیستم مبادا که
کزندی بتو رسانم پس هزار دینار عطا فرمود برکرفتم و بیرون رفتم

﴿ مثنوی ﴾

جوانمردا جوانمردی بیاموز ❊ زمردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نکهدار ❊ زبان ازطعن بدکویان نکهدار
نکویی کن بآن کو باتو بد کرد ❊ کزآن بدرخنه دراقبال خود کرد
چوآیین نکوکاری کنی ساز ❊ نکردد باتو جزآن نیکویی باز

(حکایت) شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد بسوخت مسلمانانرا

توهم آن شد که انرا نصارا کرده اند بمکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند و بسوختند سلطان مصر جماعتی را که آتش در خانهای ایشان انداخته بودند بگرفت در یکجا جمع کرد و بفرمود تابعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن ودر بعضی دست بریدن ودر بعضی تازیانه زدن وآن رقعهارا برایشان افشاندند بر هرکس رقعهٔ که افتاد باوی بمضمون آن معامله کردند یك رقعه که مضمون آن کشتن بود برکسی افتاد کفت من ازکشتن باکی ندارم امامادری دارم وجز من کسی ندارد در پهلوی وی دیکری بود که در رقعهٔ وی تازیانه زدن بود وی رقعهٔ خود را بان کس داد ورقعهٔ وی را کرفت وکفت من مادر ندارم این را بجای وی بکشتند وانرا بجای این تازیانه زدند

متنوی

بسیم وزر جوانمردی توان کرد ❋ خوش آنکس کوجوانمردی بجان کرد
بجان چون احتیاج یار بشناخت ❋ حیات خود فدای جان او ساخت

(حکایت) اصمعی کوید که باکریمی آشنایی داشتم که همواره بتوقع کرم واحسان بدرخانهٔ وی میرفتم یکبار بدرخانهٔ وی رسیدم دربان نشسته بود مرا منع کرد ازآنکه بروی درآیم بعد ازان کفت ای اصمعی سبب این منع کردن من ازدرآمدن وی تنك دستی وناداریست که پیش آمده است من این بیت را بنوشتم وبدربان دادم تا بوی رساند

شعر

اذا كان الكريم له حجاب ❋ فما فضل الكريم على اللئيم

بعد از زمانی برآمد ورقعه را درآورد که برپشت وی نوشته که

شعر

اذا كان الكريم قليل مال ❋ تستر بالحجاب عن الغريم

وهمراه رقعه صرهٔ پانصد دینار دروی باخود کفتم هرکز قصهٔ ازین غریبتر برمن نکذشته است این را تحفهٔ مجلس مأمون خواهم ساخت پیش وی رفتم کفت ازکجامی رسی ای اصمعی کفتم از پیش کریمترین کسی ازاحیای عرب پرسید که کیست کفتم مردی که مرا ازعلم ومال بهره ورساخته است

وآن رقعه وصرهٔ ویرا برزمین نهادم چون صره را بدید رنك وی برآمد وكفت این بمهر خزانهٔ منست می خواهم كه آنكس را طلب كنم كفتم ای امیر المؤمنین والله من شرم میدارم كه بجهت بعض كماشتكان تو خوفی بخاطر وی راه یابد مأمون یكی ازخواص خودرا كفت كه همراه اصمعی برو چون آن مردرا بینی بكوی امیر المؤمنین ترامی طلبد بی آنكه تفرقه بخاطروی رسد چون آن مرد حاضر آمد مأمون باوی كفت توآن شخص نیستی كه دی روز پیش ما آمدی واظهار فقر وفاقه كردی این صره را تودادیم تاصرف معاش خود كنی بیك بیت شعر كه اصمعی پیش تو فرستاد این رابوی دادی كفت والله كه دراظهار فقر وفاقه كه دی كردم دروغ نكفتم لیكن نخواستم كه قاصد ویرا باز كردانم مكر امیر المؤمنین مرا باز كرداند پس بفرمود تا هزار دینار بوی دادند اصمعی كفت ای امیر المؤمنین مرانیز درین عطا بوی ملحق كردان فرمود تا هزار ویرانیز تكمیل كردند وآن مردرا اززمرهٔ ندیمان خود كردانید

قطعه

كف صاحب كرم چون بی درم ماند ❊ زناداری شمر كرد ربندد
ولی دربستن مدخل از آنست ❊ كه همیان درم را سر ببندد

(حكایت) حاتم را پرسیدند كه هركز از خود كریم تر دیدی كفت بلی روزی درخانهٔ غلامی یتیم فرود آمدم ووی ده سر كوسفند داشت فی الحال یكی را بكشت وبپخت وپیش من آوردم قطعهٔ ازوی خوش آمد بخوردم وكفتم والله این بسی خوش بود آن غلام بیرون رفت ویك یك كوسفندرا می كشت وآن موضع را پخت وپیش من آورد ومن ازان آكاه نی چون بیرون آمدم كه سوار شوم دیدم كه بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم كه این چیست كفتند وی همه كوسفندان خودرا كشت ویرا ملامت كردم كه چراچنین كردی كفت سبحان الله تراچیزی خوش آمد كه من مالك آن باشم ودرآن بخیلی كنم این زشت سیرتی باشد درمیان عرب پس حاتم را پرسیدند كه تو درمقابلهٔ آن چه دادی كفت سه صد شتر سرخ موی وپانصد كوسفند كفتند پس توكریم تر باشی كفت هیهات وی هرچه داشت داد ومن ازآنچه داشتم ازبسیار اندكی بیش ندادم

قطعه

چون کدایی که نیم نان دارد ❊ بتمامی دهد زخانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان ❊ بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

(حکایت) شاعری بتوقع فائدهٔ بدرخانهٔ معن زایده آمد چند روز آنجا بود مجال بار نیافت از باغبان وی التماس کرد که چون معن بباغ درآید برکنار آب بنشیند مرا آکاه کن چون آن وقت رسید باغبان ویرا آکاه کرد شاعر این بیت را بر تخته پارهٔ نوشت و بآب داد

❊ بیت ❊

أيا جود معن ناج معنا بحاجتي ❊ فمالي الى معن سواك شفيع

چون تخته پاره پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بکرفتند چون آنرا بخواند شاعر را طلبیده ده بدره زر بوی داد و آن تخته پاره را درزیر بساط خود نهاد روز دوم آن چوب پاره را از زیر بساط بیرون کرد و بخواند شاعر را طلبید وصد هزار درم دیکر بوی داد ودر روز سوم بهمین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را باز ستاند بکریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد وشاعر را طلبید ونیافت فرمود که درذمهٔ کرم من واجب بود که ویرا چندان عطا دهم که درخزینهٔ من یك دینار ودرم نماند اما ویرا حوصلهٔ آن نبود

❊ قطعه ❊

کیست اهل کرم آنکس که چو سائل بدرش ❊ آورد آن قدر امید که در دل کنجد
بکشاید کف احسان و بخشد چندان ❊ که نه در حوصلهٔ همت سائل کنجد

(حکایت) اعرابی بتهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب را قصیدهٔ کفت و بروی خواند ودر آخر کفت (شعر)

أمدد إلي يداً تعود بطنها ❊ بذل النوال وظهرها التقبيلا

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است بخشش زرومال و پشت او بتقبیل اهل حاجت وسؤال آن کریم دست بسوی وی دراز کرد چون ببوسید بروجه طیبت کفت مویهای لب تو دست مرا بخراشد اعرابی کفت پنجهٔ شیر ژیان را از خار درشت خار پشت

چه زبان آن کریم را این کلمه بسیار خوش آمد کفت که این کلمه پیش من ازان قصیده خوشترست بفرمود تا ویرا در برابر قصیده هزاردرم دادند ودر برابر ان کلمه سه هزار درم

قطعه

انرا که بمدحت زفلك سر كذ رانند
چون نیست سخندان بود ازجمله فروتر
دانی که سخندان که بود آنکه بداند
بد را زِ نِکو باز نِکو را زِ نکوتر

(روضهٔ پنجم) در تقریر حال بلبلان چمن عشق ومحبت وحرقت بال پروانکان انجمن شوق ومودت از مُقتَبَسات مِشکوهِ نبوت این حدیث که (مَنْ عَشِقَ وعَفَّ وكَتَمَ فَمَاتَ مَاتَ شَهيدًا) یعنی هر که در جاذبهٔ عشق آویزد وبالطایف عشق آمیزد ودران طریقهٔ عفت وکِتمان پیش کیرد چون بمیرد شهید میرد وشرط عفت وکِتمان از برای آنست که چون بمیل طبع وهوای نفس آلوده باشد ودروصول باان وسایط توسل جویند واظهار کنند ازقبیل شهوات نفس حیوانیست نه ازفضائل روح انسانی

قطعه

آن عشق را که منقبت خاص آدمیست
هرجا که هست عفت وستر ازلوازمست
عشقی که هست شهوت طبع وهوای نفس
خاصیّت طِباع سباع وبهایمست

(حکایت) میان دوخردمند سخن عشق میرفت یکی کفت خاصیت عشق همیشه بلا ورنجست وعاشق همه وقت محنت کش وبلا سنج دیکری کفت خاموش باش همانا که تو هرکز آشتی بعد ازجنك ندیده وچاشنی وصال بعد ازفراق نچشیده هیچکس درعالم ازصافی دلان عشق پیشه لطیف ترنیست واز کران جانان دور ازاین اندیشه کثیف ترنی

قطعه

پرتو شاهد عشقست جمال دل مرد ❋ کی کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل

کر برین قاعده صحبت طلبد نادانی ❊ حجتم بس بود الجنس الی الجنس یمیل

(حکایت) وقتی صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه در ایام خلافت خود در کوچهای مدینه میکشت و بر درخانه خانه میکذشت ناکاه بخانهٔ رسید وازان آواز کریه شنید که زنی بیتی می‌خواند وازدیده سرشك کرم می راند مضمون بیت آنکه

رباعی

ای طلعت تو بخوبی ازماه فزون ❊ پیش مه طلعت توخورشید زبون
زان پیش که دایه برلبم شیر نهاد ❊ بریاد لب لعل تو می خوردم خون

سماع این بیت در دل صدیق رضی الله تعالی عنه اثر کرد در را بکوفت صاحب بیت بیرون آمد ازوی پرسید که ازادی یا بندهٔ کفت بنده فرمود که این بیت را درهوای که میخواندی واین اشك کرم از برای که میراندی کفت ای خلیفهٔ پیغمبر بروضهٔ منورهٔ وی ازمن بکذر فرمود که ازین مقام کام بر ندارم تاسر دل ترا برسر نیارم کنیزك آه سرد ازدل بر آورد ویکی ازجوانان بنی هاشم راذکر کرد صدیق بمسجد رفت وخواجهٔ آن کنیزك را طلبید وویرا بخرید وبهای وی تمام بداد وپیش معشوقش فرستاد

قطعه

دلا بشاهد کامت که جفت داند ساخت ❊ جز آنکه ازهمه کام زمانه فرد آید
بدردکار بر آید وکر ترا آن نیست ❊ بنال تادل اهل دلی بدرد آید

(حکایت) کنیزك مغنیهٔ که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جمال بی بدل داشت وحسن بی خلل روزی درمنظر خواجهٔ خود سازی می نواخت وغزلی می پرداخت نوجوانی که دردل هوای اوداشت ودرسر سودای اودر زیر منظره ایستاده بود وکوش هوش بر آواز نهاده دردقت اشعار وی تأملی می کرد واز لذت الحان او تمایلی می نمود

بیت

خرم آن دلدادهٔ محروم ازدیدار دوست

کز پس دیوار حرمان کوش بر کفتار اوست

ناکاه خواجه سراز منظره فرو کرد جوانرا دید نزدیك خودش خواند و باخود بریك مائده نشاند هردم از هرجا باوی خبری می کفت و هر لحظهٔ در هر هنر باوی کهری می سفت جوان باخاطر فارغ از همه خبر کوش باخواجه داشت وچشم بر کنیزك هرچه آن بفهم سؤال می کرد این بابر وجواب می داد و هرچه آن قطره کره می بست این بشکر خنده می کشاد

﴿ مثنوی ﴾

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق ❋ برغم دشمنان باهم موافق
بهم از چشم وابرو در فسانه ❋ کنارهٔ بوسه را جویان بهانه

چون صحبت متمادی شد خواجه چنانکه دانی بضرورت بعضی حاجات انسانی قدم برداشت وآن هردو آرزومند مشتاق راباهم بکذاشت مجلس خالی کشت و دواعی مواصلت از جانبین متوالی کنیزك زبان بکشاد ودر مخاطبهٔ آن جوان این صدا در داد که

﴿ قطعه ﴾

بخدایی که آشکار ونهان ❋ بندهٔ اوست آدمی وپری
که زهرکس که درجهان بینم ❋ پیش من از همه عزیزتری

جوان چون این نکته را کوش کرد فریاد بر آورد که

﴿ رباعی ﴾

ای آنکه مرا دیده ودل منزل تست ❋ حسن همه خوبان جهان حاصل تست
کر هست دلم مائل تو نیست عجب ❋ سنکست نه دل دلی که نه مائل تست

بار دیکر کنیزك کفت که درجهان همین آرزو دارم که دست درمیان یکدیکر کنیم وازلب ودهان یکدیکر شکر خوریم جوان کفت من نیز این آرزو دارم اماچه کنم خدای تعالی میکوید (الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین) یعنی فردای قیامت دوستی دوستانرا برنك دشمنی بر آید مکر دوستی پرهیزکاران که بر دوستی بر افزاید نمی خواهم که فردا بنای محبت ما خلل کیرد و دوستی ما بدشمنی بدل

کردد این بکفت ودامن صحبت بکذاشت و بدین ترانه راه رفتن برداشت

رباعی

این عشق دوروزه را ز لا باز کذار ❋ کز عشق دو روزه بر نمی آید کار
زان سان عشقی کزین که در روز شمار ❋ با آن کیری قرار در روز قرار

(حکایت) یکی ازدانشمندان کوید که وقتی مجلس می داشتم ودر زمین دل مستمعان تخم ارادت می کاشتم پیری ملازم مجلس می بود واز وظیفهٔ ملازمت تخلف نمی نمود اما دائم آه می زد واشك می ریخت و یك لحظه آه واشکش ازهم نمی کسیخت روزی درخلوت او را طلبیدم وازوی موجب آنرا پرسیدم کفت من مردی بودم که غلامان وکنیزکان می خریدم ومی فروختم ووجه معاش خودرا از بیع وشرامی اندوختم روزی غلامی صغیر

بیت

بلب چو شکر ناب و برخ چو ماه منیر ❋ هنوز شکر او را نشسته دایه زشیر

بسیصد دینار بخریدم ودر تربیت او بسی سال رنج کشیدم چون شیوهٔ دلبری ودلداری بیاموخت وچهرهٔ شوخی وعیاری برافروخت یوسف وار ببازارش بردم و برخریداران شمائل واخلاق او بر شمردم تا کاه دیدم که درزی اهل صلاح نازنین سواری بلکه درخانهٔ زین زیبانکاری آنجا رسید وبکوشهٔ چشم آن غلام را بدید خودرا از بارکی درانداخت ودر پهلوی او منزل ساخت پرسید که چه نام داری واز کدام دیاری چه هنر می دانی وکدام کار توانی کرد آنکاه روی بمن آورد وازثمن وی سؤال کرد کفتم اکرچه درحسن وجمال یکدینارست اما بهای وی هزار دینار کامل عیارست هیچ نکفت وازحاضران در نهفت دست بدست غلام بردو چیزی بدست وی سپرد بعد از رفتن آنرا وزن کردم صد دینار بود روز دوم وسوم همین دستور عمل کرد وهمین معامله پیش آورد ومبلغ آنچه بغلام داده بود بسیصد دینار رسید باخود کفتم مایهٔ این غلام را تمام ادا کرد همانا که اورا باین غلام تعلق خاطری شده است وبراداء آنچه کفتم قدرت ندارد چون وی روان شد ومن نیز بی وقوف درعقب وی بشتافتم چند انکه خانهٔ ویرا یافتم چون شب درآمد برخواستم آن غلام را بجامهای نفیس بیاراستم

وبنو بهای خوش معطر کردانیدم وبدرخانهٔ آن جوان رسانیدم در بکوفتم بکشاد و بیرون آمد چون مارا بدید مبهوت شد وانا لله وانا الیه راجعون کفت پس پرسید که شمارا چه آورده است وبمن که راه نمونی کرده است کفتم بعضی از ابنای ملوك این غلام را خریداری کردند وبیع برچیزی قرار نیافت ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند ویرا بتوسپارم تا امشب درپناه تو ایمن خواب کند کفت توهم درآی وباوی باش کفتم مرا اهم مهم ضروری در پیش است که اینجا نمی توانم بود غلام را بوی کذاشتم ومن بر کذشتم چون بخانه رسیدم ودر ببستم وبرسر بستر بنشستم درآن اندیشه که امشب میان ایشان چون بکذرد ومصاحبت ایشان برچه قرار کیرد ناکاه شنیدم که آو از در برآمد وغلام از عقب آو ازدر آمد لرزان وکریان کفتم تراچه بوده است ودرصحبت آنجوان چه رونموده است که بدین حال می آیی غلام کفت آن جوان مرد بمرد وجان بجانان سپرد کفتم سبحان الله آن چه کونه بود کفت چون تو برفتی ومرا بخانه درون بردو برای من طعام آورد چون طعام خوردم ودست بشستم از برای من بستر انداخت ومشك وکلاب برمن زد ومرا بخوابانید بعد ازان آمد وانکشت بر رخسارهٔ من نهاد وکفت سبحان الله این چه خوبست وچه محبوب ومرغوب وچه ناخوشست آنچه نفس من میخواهد ودرهوای آن می کاهد وعقوبت خدای تعالی ازهمه سخت ترست وکرفتار بآن ازهمه کس بدبخت تر بعد از ان کفت انا لله وانا الیه راجعون دیکر باره انکشت بررخسارهٔ من نهاد وکفت کواهی می دهم که این بغایت جمیلست وبنهایت آمال وامانی دلیل اما عفت وپاکی ازان اجلست وثواب موعود بران ازهمه درجال اکمل پس بیفتاد چون اورا بجنبانیدم مرده بود وپی بحیات جاودانی برده پیر کفت که این همه کریهٔ من بریاد آن جوانست که هرکز عفت ونظافت ولطف وظرافت وی ازخاطر من غائب نمی شود وحسن شمائل والطف مخائل او ازنظر من نمی رود تاباشم این راه خواهم سپرد وچون بمیرم بدین حال خواهم مرد

قطعه

یار چون رفت آن بخوبی ازهمه عالم فزون
درفراقش ازهمه عالم فزون خواهم کریست

ریزد اکنون خون دل از کونهٔ زردم بخاك
چون روم درخانهٔ هم زین کونه خون خواهم کریست

(حکایت) جوانی سُلَیل نام ازسلالهٔ کرام درقبایل عرب بکمال ادب مشهور بود ودر بیشهٔ شیران ومعرکهٔ دلیران از ضعف وسستی دور بود ودردل ازدختر عم هوایی داشت ودرسر ازوسوسهٔ عشق او سودایی عمرها رنج طلب برد تا بمطلوب رسید وضربت عشق خورد تا جمال معشوق بدید هنوز در بزم وصال جای گرم نکرده بود واز جام وصال جرعهٔ پیش نخورده عزیمت آنش برخواست که ازان منزل درجای دیگر مقام کند ودرموطن تازه‌تر آرام گیرد آن ماه را درعماری نشاند وعماری را بآن راه که دلش میخواست براند چون یك مرحله ببرید بجای خوش ومنزل دلکش رسید نزول کرد وعماری را فرود آورد ناگاه دید که ازیك جانب سی سوار آشکار شدند برخاست وسلاح بربست ودرخانهٔ زین نشست چون نزد یك آمدند دانست که دشمنان وی‌اند بمقابله ومقاتلهٔ ایشان مشغول گشت وبیشتر ایشانرا کشت اما زخمهای کاری خورد به پیش دخترعم بازگشت وگفت

﴿ رباعی ﴾

آمد زعدو بکشتن من خبری ❊ بنشین که ببینمت بحسرت نظری
ریزم خونت که تاچو خونم ریزند ❊ تا که زلبت کام نگیرد دگری

دختر گفت والله اگر تو خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت وباخون تو خواهم آمیخت اما آن به که تو پیش دستی نمایی واین عقده ازدل خود بگشایی سلیل برخواست واین ترانه آغاز کرد که

﴿ رباعی ﴾

ازکشتیٔ نادرست این چرخ درشت ❊ بنگر که مراچه سان بخاك آمد پشت
آن گرویم این نقد حیاتست بمشت ❊ امروز بدست خودهمی باید کشت

پس برگلویی که آن ازره گریبان رشك می برد واز غیرت عقد حمائل اشك می ریخت یك تیغ براند وآن شمع جهان افروز را بیك دم بنشاند وروی خاك آلود خودرا درخون اومالید وبآن سرخ روی بار دیگر روی دران سیه روزان آورد وچند تن دیگر را سر برداشت وآخر سر بنهاد وچون قوم سلیل ازاین واقعه خبریافتند جامه دران وموی کنان بشتافتند وآن هر دوکشته را برمقابر قبیله بردند دریك قبر بخاك سپردند

قطعه

هردورا زیر زمین ازسرعزت بردند * تانه درروز جزاخوار ودژم برخیزند
درته خاك بیك بستر شان جا كردند * تابهم شاد بخسبند و بهم برخیزند

(حكایت) جوانی با كمال ادب باشتر ملقب بردختری جمیله ازمهتران قبیله جیدا نام عاشق شد ورابطهٔ وداد وقاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحكم كشت آن رازرا ازنزدیك ودورمی بوشیدند ودر اخفای آن حسب المقدور می كوشیدند اما بحكم آنكه كفته اند

بیت

عشق سریست كه نفتن نتوان * بد وصد پرده نهفتن نتوان

عاقبت را زایشان بروی روز افتاد وسرایشان ازنهفتن كمون بانجمن بروزآمد میان دو قوم ایشان جنكها انكیخته شد وخونها ریخته كشت قوم جیدا خیمهٔ توطن ازان دیار بركندند وبار اقامت بدیار دیكر افكندند چون شد اید فراق متمادی شد ودواعی اشتیاق متقاضی كشت روزی اشتر بایكی ازدوستان خود كفت هیچ توانی كه بامن بیایی ومرا در زیارت جیدا مددكاری نمایی كه جان من در آرزوی وی بلب رسیده وروزمن درمفارقت او بشب انجامیده كفت سمعا وطاعة هرچه میكویی بنده ام وهرچه فرمایی بآن شتابنده هر دو برخاستند وراحلها بیاراستند یك روز ویك شب ویك روز دیكر تاشب راه بریدند تاشب بآن دیار رسیدند درشعب كوهی نزدیك بآن قوم فرود آمدند وراحله بخوا بانیدند اشتر آن دوسترا كفت برخیز واین شتركم شده را سراغ كنان باین قبیله بكذر وباهیچكس نام من مبرمكر كنیزكی فلانه نام كه راعی كوسفندان ومحرم رازهای نهان ویست سلام من باوی رسان وازوی خبرجیدا بپرس وموضع فرود آمدن ما اورانشان ده آن دوست كوید من برخاستم وبآن قبیله درامدم اول كسی كه مرا پیش آمد آن كنیزك بود سلام اشتر رسانیدم وحال جیدا پرسیدم كفت شوهروی بروی تنك كرفته است ودرمحافظت وی آنچه ممكن است بجای آرد اما موعد شما آن درختانست كه درعقب فلان پشته است باید كه وقت نماز خفتن آنجا باشید من زود بركشتم وان خبررا باشتر رسانیدم هردوبرخاستیم وآهسته راحلها می كشیدیم تا وقت وعود بموعد معهود رسیدیم

(رباعی)

رباعی

بودیم در انتظار با گریه و آه * بنشسته براه یار گرزه ناگاه
آواز حلی و بانگ خلخال آمد * یعنی خیزید که آمد آن چارده ماه

اشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی از ایشان بر تافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشایستی درمیان نیست وجز گفت و گوی برسر زبان نی من باز آمدم و هر دو بنشستند و باهم سخنان از گذشته و آینده در پیوستند درآخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که بامن باشی وچهرهٔ امید مرا بناخن مفارقت نخراشی جیدا گفت لا والله این بهیچ گونه میسر نیست وکاری برمن از ین دشوار تر نمی خواهی که باز آن واقعهای پیشین پیش آید و گردش ایام بتازگی ابواب شداید و آلام برمن بگشاید اشتر گفت والله که ترا نمی گذارم و دست از دامنت نمی دارم (مصراع)

هر که آید گو بیا و هرچه خواهد گو بشو * جیدا گفت این دوست ترا طاقت آن دارد که هرچه من گویم بجای آرد من برخاستم و گفتم هرچه تو گویی چنان کنم و هزار منت برجان خود نهم واگرچه جان من درسر آن رود جامهای خودرا بیرون کرد و گفت این را بپوش وجامهای خودرا بمن ده پس گفت برخیز و بخیمهٔ من درآی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد و قدحی شیر خواهد آورد و خواهد گفت این آشام تست بستان و تو در گرفتن تعجیل مکن و اندک تعلل پیش گیر آنرا بدست تو خواهد داد یا برزمین خواهد نهاد و برود تا بامداد دیگر نخواهد آمد هرچه گفت چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد من ناز دراز پیش گرفتم وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست وی بستانم دست بر قدح آمد و سر نگون شد و شیر همه بریخت درغضب شد و گفت این بامن ستیزه می کند دست دراز کرد و ازان خانه تا زیانهٔ از چرم گوزن از پس گردن تا پشت دم بریده و بنیروی سر پنجهٔ شدت و جلادت برهم پیچیده

قطعه

در سطبری نمونهٔ افعی * در درازی قرینهٔ ثعبان
بود تصویر مار صنعت او * لوح تصویر او تن عریان

برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه کرد و چون طبال روز جنگ بضربات

متعاقب ونقرات متوالی بنواخت نه مرا ازهرهٔ فریاد که می ترسیدم که آواز
مرا بدانند ونه طاقت صبر که می اند یشیدم که پوست برتن من بدر اند برآن
شدم که برخیزم و بخنجر حنجرهٔ اورا ببرم وخون اورا بریزم باز کفتم فتنه
بپای خواهد شد که نشاندن آن ازدست هیچ کس نیاید صبر کردم تامادر
وخواهر وی آکاه شدند آمدند ومرا ازدست او کشیدند و ویرا بیرون بردند
ساعتی بر نیامد که مادر جیدادر آمد بر کمان آنکه من جیدایم من بکریه در
آمدم وناله برداشتم وجامه درسر کشیدم و پشت بروی کردم کفت ای دختر
از خدای بترس وکاری که خلاف طبع شوهرست پیش مکیر که یک موازِ
شوهر تو خوشتر از هزار اشتر اشتر خود کیست که تو از برای وی محنت کشی
واین شربت چشی برخاست وکفت خواهر ترا خواهم فرستاد تا امشب
دمساز وهمراز تو باشد وبرفت وبعد ازساعتی خواهر جیدا آمد وکریه بر
کرفت وبر زنندهٔ من دعاء بد کرد باوی سخن نکفتم در پهلوی من بخفت
چون قرار کرفت دست دراز کردم ودهان ویرا سخت بر کرفتم وکفتم که
خواهر تو با اشترست ومن بجای وی این همه محنت کشیدم این را پوشیده
دار اکرنه هم شما فضیحت می شوید وهم من اول وحشت تمام بروی راه
یافت وآخر آن وحشت بموانست بدل شد تا صبح آن قصه را می کفت ومی
خندید چون صبح بدمید جیدادر آمد چون مارا بدید ترسید وکفت ویحک
این کیست در پهلوی تو کفتم خواهر تو واین نیک خواهریست مرا پس
کفت که وی اینجا چون افتاد کفتم این را ازوی پرس که فرصت تنک است
جامهٔ خود بر کرفتم وباشتر پیوستم وهر دوسوار شدیم ودرراه درآمدیم در
اثنای راه این قصه راباوی بکفتم پشت مرا بکشاد وجراحتهای تازیانه
را بدید وعذر خواهی بسیار کرد وکفت حکما کفته اند یار از برای روز محنت
باید واکرنه روز راحت یار کم نیست

﴿ قطعه ﴾

دلا کر آیدت روزی غمی پیش * چو یاری باشدت غمخوار غم نیست
برای روز محنت یار باید * وکرنه روز راحت یار کم نیست

(حکایت) وقتی رشید بکوفه رسید وزیر وی بنخاس در آمد غلامی بروی
عرض کردند که چون آهنک غنا کردی مرغ از هوا در آوردی خبر اورا

برشید رسانید بفرمود تا اورا بخریدند چون از کوفه عزم رحلت کردند
شنیدند که در روز اول می گریست و حدیثی کنان می گفت

قطعه

آنکه ریزد بی کنه خونم بتیغ هجریار
به که از خون چو من شوریده حالی بگذرد
من که از یک روزه هجران این چنین رفتم زدست
وای جان من اگر ماهی وسالی بگذرد

این خبر برشید رسید ویرا احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود
دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتارست ترحم کرد و یرا آزاد ساخت
وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوازی آزاد کنند رشید گفت
دریغ باشد چنین بلند پروازیرا بنده گیرند

رباعی

ای آنکه ترا دولت شاهی هوست ✻ و آزادی بندگان ترادست رسست
آزاد کن انرا که بود بندهٔ عشق ✻ کان دل شده را بندگی عشق بسست

(حکایت) خوب رویی که هزار دانا از سودای او شیدا بود و هر لحظه
بر سر کویش از آمد شد سوداییان هزار غوغا و بث خوبی سر آمد
و نکبت زشتی از بام و در درآمد عاشقان بساط انبساط باز چیدند و پای
اختلاط در کشیدند یایکی از یشان گفتم این همان یارست که یار بود همان
چشم و ابروی بجاست وهمان لب ودهان بر قرار قامت ازان بلند ترست
و تن ازان نیرومند تر این چه وقاحت و بی شرمیست و بی وفایی و بی آزرمی
که دامن صحبت ازو در چیدی و پای ارادت از ودر کشیدی گفت هیهات
چه میگویی که آنچه دل من می برد وهوش من می ربود روحی بود درقالب
تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد وملایمت آواز دمیده چون آن
روح ازین قالب مفارقت کرد باقالب مرده چه عشق بازم و برگل
پژمرده چه نغمه آغازم

رباعی

گل رفت زباغ خار و خس را چه کنم
شه نیست بشهر درعسس را چه کنم

خوبان قفسند و حسن و خوبی طوطی
طوطی چو بپرید قفس را چه کنم

(حکایت) دلارامی که رونق جمالش رفته بود و ظلمت ریش صفحهٔ رویش کرفته طالبانرا از مصاحبت خود صبوری دید و عاشقانرا از مواصلت خود نفور دانست که حجاب ایشان موی چندست که بر عارض و زنخدان دمیده و ازان دام بی اندام مرغ دل ایشان رمیده حجامی را طلب کرد وکفت که از بی یاری بجان آمده ام و از بی خریداری بفغان بیا و این حجابرا بردار و این دام را ازهم بر در حجام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی میراند و این قطعه میخواند

قطعه

نوبت خوبی امرد چو بسر آمد آن به
که پی عشوه بناکوش و ذقن نتراشد
لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت
چو بسا پیست که جز صفحهٔ دل نخراشد

(حکایت) عاشقی که از دهشت جیب دلتنك بود از وحشت رقیب پای در سنك آرزومی برد که کی باشد که آن ساده روی ریش بر آورده باشد و پندار حسن از سر بیرون کرده تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود و بی تکلیف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چو آرزوی او برامد و تازکی جمال آن پسر بسر درامد او نیز چون دیکران از راه تمنای او بنشست و دیده از تماشای او در بست باوی کفتند این خلاف آنست که می کفتی کفت من چه دانستم که این صید بخوبی بخواهد کریخت و این قید بموی بخواهد کسیخت

قطعه

درلغت خوانده ام که ریش پرست ❋ پیش دانش وهر لغت پرداز
لیکن آن پر کز و بو کر عدم ❋ می کند مرغ نیکویی پرواز

قطعه

رونق حسن تو رفتست ای پسر ❋ از نهال خشك سرسبزی مجوی

خط سبزت با سیاهی میزند ❊ حرف پندار جمال از دل بشوی
یك دو موی کز زنخدان سرزده ❊ کرده یکسانت به پیران دو موی

(حکایت) درویشی بعشق جفا کیشی گرفتار شد بسر راهی میدوید واشکی
میریخت وازوی بچشم مرحمت هرگز نگاهی نمی دید باو گفتند معشوق تو
همواره همخانهٔ مستانست وهمخوابهٔ می پرستان بادرویشان یار نیست
وبا معتقدان جز برسر انکار نی طالب او همچو او می باید ومصاحب
او همچو او می شاید هیچ ازان بهتر نیست که دامن ازو درچینی وپی کار
خود نشینی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید وگفت

قطعه

درد عشقست مرا بهره زجانان نخورم
غصه گر زود گری حسن وتجمل بیند
او گلستان جمالست عجب نیست گرزو
خارکش خار برد طالب گل گل چیند

(حکایت) خوب رویی را کمند ارادت بحلقهٔ درویشان کشید وچون
نقطهٔ مرکز در دایرهٔ صوفیان آرامید

قطعه

شد رخش قبلهٔ خدا جویان ❊ از خدا روی خود در وکردند
خرقه پوشان بران شکر گفتار ❊ چون مگس بر شکر غلو کردند

هر کس اورا خاصهٔ خود میخواست وخودرا درنظر قبول او می آراست
تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد ونزاع خاست

قطعه

نیست دور ازعشق بازان کوفتن بریکدگر
چون دم ازعشق یکی معشوق نیکو روزنند
طائفان کعبه را چون شوق سازد تیز گام
جای آن دارد اگر بایکدگر پهلو زنند

پیر خانقاه که او نیز ازان نمد کلاهی داشت ودران دعوی هردم بخود
گواهی آن پسر را طلبید وزبان نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند

وجوان دل بند باهر کس چون شیر وشکر میامیز وبر پیمان فریب هرنا کس
دربیامیز تو آینهٔ خدا نمایی دریغ باشد که باهر بی سر و پا چهره کشایی

﴿ رباعی ﴾

هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده ❊ در خلوت خاص عامه را بار مده
رخسار تو مرآت صقالت زده است ❊ مرآت صیقل زا بزنکار مده

چون آن شرین پسر این نصیحت شنید بروی تلخ آمد وروی ترش کرده
برخاست و ببهانهٔ ازخانقاه بیرون رفت وچند روز نیامد پیر ومریدان
ازغم مفارقت او بجان آمدند وازالم مهاجرت او بفغان بالماس مژه کوهر
عجز واضطرار سفتند و بلسان افتقار وزبان اعتذار کفتند

﴿ بیت ﴾

بازا که برتو هیچکس حکمی ندارد ای پسر
باهر که خواهی می نشین وزهر که خواهی میکذر

﴿ رباعی ﴾

هرچند فریب عقل وخصم دینی ❊ بازا که دل شکسته را تسکینی
این بس که بلا ومحنت ما بینی ❊ باما بطفیل دیکران بنشینی

آن جوان اعتذار درویشان را استماع فرمود از شیوهٔ تند خویی کذشت
وبصحبت آن تنها ماندکان مهجور وفراق دیدکان رنجور بازکشت

﴿ قطعه ﴾

بعد ازچهار چیز زجانان چهار چیز
خوشتر بود زراحت ورحمت پس ازعذاب
وصلی پس ازفراق ووفاقی پس ازخلاف
صلحی پس ازنزاع ورضایی پس ازعتاب

(روضهٔ) ششم در وزیدن نسایم ملاطفات ورواج مطایبات که
غنچهٔ لبهارا بخندانند وشکوفهٔ دلهارا بشکفانند از حضرت رسالت
صلی الله تعالی علیه وسلم آرند که فرموده است که مؤمن مزاح کن وشیرین
سخن باشد ومنافق ترش رو وکره برابرو وامیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
کفته است که هیچ باک نیست اکر کسی چند ان مزاح کند که ازحد

بدخوبی ودائرهٔ ترش رو یی بیرون آید ورسول صلی الله تعالی علیه وسلم
مر عجوزیرا گفت که عجایز به بهشت درنیاید این عجوزه بگریه در آمد
فرمود که خدای تعالی ایشانرا جوان کرداند وخوبتر از انچه بودند
برانگیزد آنگه به بهشت برد ومرزنی را از انصار گفت بشوهر خود
پرس که درچشم وی سفیدی واقعست ان زن بسرعت واضطراب تمام
پیش شوهر خودرفت شوهر ازوی سبب اضطراب پرسید آنچه حضرت
فرموده بودند باز گفت گفت راست فرمود درچشم من سفیدی هست
وسیاهی هست اما نه ببدی

قطعه

گر مقبلی مزاح کند عیب او مکن
شغلیست آن بقاعدهٔ عقل ودین مباح
دل آینه است کلفت جد زنگ آینه
آن زنگ را چه صیقل امکان بجز مزاح

(حکایت) روزی اصمعی برمائدهٔ هارون حاضر بود ذکر پالوده کردند
اصمعی گفت بسیاری از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند ونشنیده
هارون گفت بدین دعوی که کردی گواهی بگذران واگرنه دروغست
اتفاق روزی هارون بشکار بیرون رفت واصمعی باوی بود دیدند که
اعرابی حالی از بادیه می رسید هارون باصمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی
پیش وی رفت که امیرالمؤمنین ترامی خواند اجابت کن گفت مؤمنانرا امیری می
باشد اصمعی گفت آری اعرابی گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی وی رادشنام
داد وگفت یاابن الزانیه اعرابی درغضب شد وگریبان اصمعی را بگرفت
وهرسو می کشید ودشنام می داد هارون می خندید بعد از ان پیش
هارون آمد وگفت ای امیرالمؤمنین چنانچه این مرد گمان می برد دادمن از وی
بستان که مرا دشنام داده است هارون گفت دودرم بوی ده اعرابی
گفت سبحان الله مراد شنام داده است وویرا دودرم دیگر بوی می باید داد
هارون گفت آری حکم من چنین است روی باصمعی کرد وگفت یا ابن
الزانیتین روان باش وبحکم امیرالمؤمنین چهار درم بمن ده هارون از خنده
بپشت افتاد پس ویرا همراه بردند چون بقصر هارون درآمد وآن عظمت
وشوکت بدید ومجلس هارونرا مشاهده کرد ودرچشم وی بسیار بزرگ

نمود پیش آمد و گفت السلام علیك یاالله هارون گفت خاموش باش چه
میگویی گفت السلام علیك یا بی الله گفتند و یحك چه میگویی وی امیرالمؤمنین
است گفت السلام علیك یاامیرالمؤمنین هارون گفت وعلیك السلام پس
ویرا بنشاندند ومائده کشیدند واز هرچیزی بخوردند درآخر پالوده آوردند
اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چیست هارون گفت اگر
چنین باشد ترا یك بدره بدهم پس اعرابی دست دراز کرد پالوده راخوردن
گرفت بوجهی که بآن می مانست که هرگز نخورده است هارون ازوی
پرسید که این چه چیزست که می خوری گفت سوگند بآن خدای که ترا
بخلافت مکرم کرده است که من نمی دانم که چه چیزست اما خدای تعالی
درقرآن می گوید وفاکهة ونخل ورمان نخل نزدیك ماهست گمان می برم که
این رمانست اصمعی گفت ای امیر المؤمنین اکنون دو بدره برتو واجب شد
زیرا که وی همچنانکه پالوده را نمی داند رمانرا نیز نمی داند هارون
بفرمود تا اصمعی را دو بدره دادند واعرابی را چندانکه غنی شد

قطعه

کیست دانی کریم آنکه زبند ❊ نیست آگه خزانهٔ درمش
هرچه آید بروچه جد چه هزل ❊ همه گردد بهانهٔ کرمش

(حکایت) خلیفه روزی چاشت می خورد برهٔ بریان پیش وی نهاده بودند
اعرابی از بادیه دررسید وی را پیش خواند اعرابی بنشست وبشرهٔ تمام
درخوردن ایستاد خلیفه گفت چه می شدی که چنان این بره را ازهم می
دری و برغبت می خوری که گویا پدر اوترا بسرو زده است اعرابی گفت
این خود نیست اما تو بچشم شفقت چنان دروی می نگری وازدریدن
وخوردن بدمی بری که گویا مادر اوترا شیرداده است

قطعه

❊ خواجه برمال خود آن گونه رحیم است وشفیق ❊
❊ که بچشم شفقت می نگرد درهمه چیز ❊
❊ گرفتد در بره ومیش وی اندك خطری ❊
❊ بفدا شان بدهد مادر وفرزند عزیز ❊

قطعه آخر

❋ فی المثل کر خواجه نان و برهٔ بریان نهد ❋

❋ پیش تو برخوان اکر روزی شوی مهمان او ❋

❋ کر کنی صد رخنه در دندانش از سنك ستم ❋

❋ به که از دندانت افتد رخنهٔ در نان او ❋

❋ کر خورد ازدست توصد زخم بر پهلو و پشت ❋

❋ به که پرسازی تهیکاه خود از بریان او ❋

(مطایبه) بهلول را کفتند دیوانکان بصره رابشمار کفت ازناحیت شمار بیرون است اکر کوید عاقلا را بشمارم که معدودی چند بیش نیست

❋ قطعه ❋

هر که عاقل بینی اورا بهره ایست ❋ نقد وقت از مایهٔ دیوانکی

می زید از آفتاب حادثات ❋ شادمان درسایهٔ دیوانکی

(مطایبه) فاضلی بیکی ازدوستان صاحب را زخود نامهٔ نوشت شخصی درپهلوی اونشسته بود بکوشهٔ چشم نوشتهٔ ویرامی خواند بروی دشوار آمد بنوشت که اکر نه در پهلوی من دزدی زن بمزدی نشسته بودی ونوشتهٔ مرانمی خواندی همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص کفت والله که ای مولانا من نامهٔ ترا مطالعه نکردم ونخواندم کفت ای نادان پس این را که می کویی از کجامی کویی

❋ قطعه ❋

هر آنکس که دزدیده برسر مرد ❋ شود مطلع شایدش خواند دزد

بران کار اکر جرئت دارد طلب ❋ همین بس که نامش نهی زن بمزد

(حکایت) مستی ازخانه بیرون آمد ودرمیان راه بیفتاد وقی کرد ولب ودهان خودرا بیالود سکی بیامد وآنرا لیسیدن کرفت پنداشت که آدمی است که آنرا پاك می کند دعامی کرد که خدای تعالی فرزندان ترا خدمتکار تو کرداند بعد ازان سك پای برداشت و برروی وی بول کرد کفت بارك الله ای سیدی آب کرم آوردی تاروی مرا بشویی

❋ قطعه ❋

شراب خورده چو بر خویشتن روا دارد

که سبلت ازقی ناپاك می بیالاید

سك از مثانه که ابریق آب کرم آرد

که غسل سبلت ناپاك او کند شاید

(مطایبه) قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید وی را بشناخت کفت اعزك الله ایها القاضی روا نباشد که تو پیاده روی آنکه بطلاق سوکند خورد که قاضی را برکردن خود سوار کند قاضی کفت پیش آی ای ملعون چون برکردن او سوار شد روی باز پس کرد که تك و تیز روم یا آهسته کفت میان این وآن اما باید که رم نکنی ونلغزی و بپای دیوار نزد یك روی تا از مزاحمت روندکان مأمون باشیم کفت بارك الله ایها القاضی تو خود قاعدهٔ سواری نیکومی دانندهٔ چون قاضی را بمسجد رساند فرمود تاو یرا در زندان محبوس کنند کفت اصلحك الله ایها القاضی این سزای کسی است که ترا از مذلت پیاده کی برهاند و بعزکو بی ٔتوتن دردهد و بعزت سواری بمسجد رساند قاضی بخندید ووی را بکذاشت

قطعه

مستی بقصد عزبنده چون راه کیردت * باأو برفق کارکن ای کاردان حکیم

مو بیست عرض خردمند خرده دان * مپسندش از کشاکش نابخردان دونیم

(مطایبه) جولاهی درخانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاد چون یك چند روز بر آمد بان محتاج شد پیش وی رفت دید که بردر سرای خود برمسند تدریس نشسته وجمعی ازشاکردان پیش او صف بسته کفت ای استاد بآن ودیعت احتیاج دارم کفت ساعتی بنشین تا ازدرس فارغ شوم جولاه بنشست مدت درس او دیرکشید ووی مستعجل بود وعادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس کفتن سرخود می جنبانید جولا هرا تصور این شد که درس کفتن همان سرجنبانیدنست کفت ای استاد برخیز ومرا تا آمدن نائب خود کردان تامن بجای توسرمی جنبانم وودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم دانشمند چون بشنید وبخندید وکفت

قطعه

فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام

که آشکار و نهان علوم می داند
جواب هرچه از و پرسی آن بود که بدست
اشارتی بکند یا سری بجنباند

(مطایبه) نابینایی در شب تاریك چراغی در دست و سبویی بر دوش در راهی می رفت فضولی بوی رسید و گفت ای نادان روز وشب پیش تو یکسانست و روشنی وتاریکی درچشم تو برابراین چراغ را فائده چیست نابینا بخندید و گفت این چراغ نه از بهر خودست از برای چون تو کور دلان بیخرد داست تا بمن پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند

قطعه

حال نادانرا به از نادان نمی داند کسی
گرچه در دانش فزون از بو علی سینا بود
طعنه نابینا مزن ای دم ز بینایی زده
زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

(مطایبه) عمرولیث یکی ازلشکریان خود را دید که براسب لاغر نشسته

قطعه

زین لاغر اسبکی که همانا نیافته است
جز ازعظام جوهر ترکیب او نظام
همچو خر عزیر عظام آمده بهم
لیکن هنوز گوشت نروییده ازعظام

قطعهٔ آخر

لاغر اسبی که گر بجویی * از گوشت درو نشان نیابی
از سر تا سم گرش بکاوی * جز پوست بر استخوان نیابی

گفت لعنت بر لشکریان من باد که هر دُنیا رو درم که بایشان دادم فروج زنان خود را فربه ساختند و مرکوبان خودرا از گرسنگی بگداختند آن شخص بشنید وگفت والله ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج زن من کاری آنرا از سرین اسب من لاغر ترشماری عمرو لیث ازین سخن بخندید و اورا چیزی انعام کرد و گفت برو هرد و مرکوب خود را فربه کن

قطعه

مرکوب تو دو داد خدا بار خویش را
کاهی ازان برین نه وکاهی ازین بران
زان بار گیر شب کن وزین بارگیر روز
این را بزیر زین کش وآنرا بزیر ران

(مطایبه) علوی در بغداد زنی را بخود خواند زن ازوی دینار و درم خواست علوی گفت بان راضی نیستی که جزوئی از اهل خاندان نبوت وخانوادهٔ ولایت در تو فرود آید زن گفت این فسانه را با قحبکان قم وکاشان گوی واز قحبکان بغداد این آرزو جز بدرم و دینار مجوی

قطعه

بسفله تا ندهی ضعف آن کزو خواهی
طمع مدار کزو کام دل بدست آید
گره کشای زکیسه که قحبه بند ازار
بدوستی خدا و رسول نکشاید

مطایبهٔ منظومه

گفت مملوکهٔ بمالك خویش
کز قفایش گرفت راه فساد
ترك این فعل کن که جائز نیست
پیش دین پیشگان شرع نهاد
گفت خامش که شیخ دین مالك
بچنین عیش رخصت ماداد
گفت مسکین زنیرا وکه خدات
در زد و گیر مالك اندازاد

فاضلی که صورت قبیح و هیأت کریه داشت بفرزدق رسید و برادید که روی وی بجهت مرضی زرد شده بود گفت تراچه بوده است که رنك تو چنین زردشده است گفت چون ترادیدم از گناهان خود اندیشیدم رنك من زرد برآمد گفت در وقت دیدن من چرا از گناهان یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و همچو تو مسخ کرداند

(قطعه)

قطعه

چون رخ زشت تو بیند دل من ❊ عقد اصرار گنه فسخ کند
زانکه ترسم که زشومئ گناه ❊ قهر ایزد چو توام مسخ کند

(مطایبه) وهم این فاضل گوید که با دوستی در راه ایستاده بودم سخن می گفتم زنی آمد در برابر من ایستاد ودر روی من نظر می کرد چون نظر کردن وی ازحد درگذشت غلام را گفتم پیش آن زن رو و بپرس که چه می جوید وغلام باز آمد که گوید چشم من گناه عظیم کرده بود می خواستم که وی را عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیادت ازان نیافتم که باین زشت رو نظر کنم

قطعه

نامهٔ مردم چشم ز گنه شسته نشد
گرچه از گریه دوصد بار پرآبش کردم
تا رهد زآتش فردای قیامت امروز
بنظر دررخ زشت تو عذابش کردم

(مطایبه) جاحظ گوید که هرگز خودرا چنان خجل ندیدم که روزی مرا زنی بگرفت و بدکان استادی مخته گر برد که همچنین من متحیر شدم که آن چه بود ازان استاد پرسیدم گفت مرا فرموده بود که تمثالی بر صورت شیطان برائی من بساز من گفتم نمی دانم که برچه شکل می باید ساخت ترا آورد که بدین شکل

قطعه

بو العجب روی و گونهٔ داری ❊ کس بدین روی و گونه نتوان کرد
بهر تصویر صورت شیطان ❊ جز رخت را نمونه نتوان کرد

(مطایبه) شخصی زشت رویی را دید که از گناهان استغفار می کرد ونجات ازآتش دوزخ می طلبید گفت ای دوست بدین روی چرا بدوزخ بخیلی می کنی وآنرا ازآتش دریغ می داری

قطعه

چون نه بینی تو روی خودزان رو ❊ برکسان ناخوشست ونی برتو

کر بدین رو در آتشست فکنند ❊ حیف بر آتشست نی بر تو

(مطایبه) زشت رویی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جایی دُمّلی بر آورده ام طبیب تیز در روی وی نکریست کفت دروغ می کویی اینک روی ترا می بینم بروی هیچ دُنبلی نیست

قطعه

ززشتیست که سلطان شرع نپسندد
که عضوهاء فرود از کر برهنه کنی
چو رویت از همه جا زشت تر بود چه عجب
که رو بپوشی وجای دکر برهنه کنی

(مطایبه) شخصی بزرك بینی زنی را خواستکاری می کرد ودر تعریف خود می کفت که من مردی ام از خفت وسبکباری دور و بر احتمال مکاره صبور زن کفت اکر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی این بینی را چهل سال نتوانستی کشید

قطعه

ا زبینی بزرك تو باریست بر همه
تاکی بهرزه روی سوی این وآن نهی
هر لحظه سجدهٔ تو نه از بهر طاعتست
بار کران بینی خود بر زمین نهی

(مطایبه) ظریفی شخصی رادید که موی بسیار بر روی او دمیده بود کفت این مویها را بکن پیش از آنکه روی تو سر کردد

قطعه

خواجه هر روز اکر بموچینه ❊ ازرخ خودنه موی بر کیرد
چند روزی چو بکذرد بروی ❊ رویش ازموی حکم سر کیرد

(مطایبه) معاویه وعقیل بن ابی طالب باهم نشسته بودند معاویه کفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی انجا که می کوید تبت یدا ابی لهب وتب کفتند آری کفت ابو لهب عم عقیل است عقیل کفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی آنجا که می کوید وامرأته حمالة الحطب کفتند

آری گفت حالة الحطب عمهٔ معاویه است

قطعه

چون نیست در تو منقصتی عیب دیگری ❊ گردن بآن نه قاعدهٔ مرد با هشست
او خامشست از تو وازعیب تو چرا ❊ گویا کنی بعیب خودانرا که خامشست

(مطایبه) علوبی باشخصی دراثنای خصومت گفت مراچون دشمن میداری وحال آنکه تو مأموری باآنکه درهر نماز برمن صلوات فرستی و بگویی اللهم صلی علی محمد وعلی آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین نیز میگویم تو ازان بیرونی

قطعه

ای که زآل نبی می شمری خویش را
هست گواهت بران پاکی ذات وصفات
چون تودم از طیبین می زنی و طیبات
کوصفت طیبین یاسمت طیبات

(مطایبه) مدعی خودرا بصورت علویان آراسته بدعوی آن نسب عالی برخاسته

بیت

دردعوی وی عیان نه ازصدق فروغ ❊ بردوش زگیسوان گواهان دروغ

برصاحب دلی برآمد ازجای بجست وویرا برصدر نشاند وخود در صف نعال نشست هرچه طلب داشت زیادت ازان عطا کرد ودروقت خروجش ادب مشایعه بجای آورد اصحاب گفتند ما این شخص رامی شناسیم نسب وی ازین نسب دورست ودعوی وی درین صورت کذب وزور نه پدرش راازین خاندان بویست ونه مادرش رادرین خانواده رویی

قطعه

مادرش شهرگرد وخانه گداست ❊ پدرش دیك بند ودوك تراش
آن یکی از قبیلهٔ ارذال ❊ واین دگر از طویلهٔ اوباش

صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این خانواده است بلکه

فراخور مدعیان از راه افتاده است

قطعه

هر کس زخاندان نبوت نصیب یافت
تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست
هست او غریب دهر براه محبتش
کرمال وملك وجاه ببازی غریب نیست

(مطایبه) خلیفه با اعرابی از بادیه طعام می خورد درآن اثنا نظرش برلقمهٔ وی افتاد مو یی بچشم وی درآمد کفت ای اعرابی آن مو یرا ازلقمهٔ خود دورکن اعرابی کفت برمائدهٔ کسی که چندان درلقمهٔ خورنده نکرد که مو یی را بیند طعام نتوان خورد دست باز کشید وسوکند خورد که دیکر برمائدهٔ وی طعام نخورم

قطعه

چومیزبان بنهد خوان مکرمت آن به * که از ملاحظهٔ میهمان کنار کند
نه آنکه برسرخوان لقمه لقمهٔ اورا * بزیر چشم ببیند بدل شمار کند

(مطایبه) جمعی نشسته بودند وسخن کمال ونقصان رجال در پیوسته یکی ازان کفت هر که دوچشم بینا ندارد نیم مردست وهر که در خانه عروس زیبا ندارد نیم مردست وهر که وقوف برسیاحت دریا ندارد نیم مردست نابینایی درمجلس حاضر بود که زن نداشت وسیاحت نمی دانست بانك بروی زد که ای عزیز عجب مقدمهٔ آوردی ومرا ازدائرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مردی درمی باید تانام هیچ مردی برمن شاید

قطعه

چنان زپایهٔ مردی فتاد خواجه برون
زبس فسردکی وخام ریشی وسردی
که کر هزار فضیلت رسد زمن دانش
قدم برون ننهد از حدود نامردی

(مطایبه) بهلول بهارون الرشید درآمد یکی از وزرا کفت بشارت

باد مرترا ای بهلول که امیرالمؤمنین ترا بر سر قرده و خناز بر سردار کردانید
بهلول کفت کوش بمن دار و فرمان من بجای آر که از جملهٔ رعایای منی

﴿ قطعه ﴾

بشهر یازی کاو وخرم دهی مژده ❊ رعیتی که بود خاص شهر یار تو بی
شمار لشکر یا نم زخوك وخرس کنی ❊ نخست کس که درآید در ین شمارتو بی

(مطایبه) توانکری در عهد یکی از ظالمان بمرد و زیر آن ظالم پسر وی را
طلب کرد و پرسید که پدر توچه کذاشتست کفت از مال و منال چنین
چنین و از وارثان وزیر کبیر اید، الله سبحانه و این فقیر وحقیر راوزیر بخندید
و فرمو که میراث وی را بدونیم کردند نیمی را بوی کذاشت و نیمی را برای
پادشاه برداشت

﴿ قطعه ﴾

ظلم پیشه وز پرنشناسد ❊ جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اکر برد بتمام ❊ فضل داند اکر کند بدونیم

(مطایبه) ترکی را کفتند کدام دوست داری غارت امروز یا بهشت
فردا کفت آنکه امروز دست بغارت کشایم و هرچه یابم بربایم و فردا
بافرعون با آتش درآیم

﴿ قطعه ﴾

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید
کفت باواعظ که آنجا غارت و تاراج هست
کفت نی کفتا بترباشد زدوزخ آن بهشت
کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

(مطایبه) کدایی بردر سرایی چیزی خواست کتخدای خانه از درون
آوازداد که معذور دار که خانکیان اینجا نیستند کدا کفت من پارهٔ نان
میخواهم نه مباشرت باخانکیان

﴿ قطعه ﴾

چون کدا بردر سرات رسد ❊ هرچه داری بده بهانه مکن

تا نیاید بخاطرش چیزی * پیش او ذکر اهل خانه مکن

رباعی

کس در حرم سفله نا پاک سیر * چون نان نبود نهفته از چشم بشر
از خانهٔ او توقع نان بتراست * کز خانگیان توقع چیز ذکر

(مطایبه) معلمی را پسر بیمار شد و مشرف برموت گشت گفت غسال بیاز ید تا ویرا بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل وی فارغ شوید بخواهد مرد

قطعه

هر که در کار خویش پیش از وقت * می نماید بحکم طبع شتاب
میخورد روزه نارسیده بشب * می کشد موزه نارسیده بآب

(مطایبه) پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر من احمق نبودمی ولد زنا بودمی

قطعه

عیب مادر بود ار فرزندی * خلق و خویش نه بوفق پدرست
گوش استرکه درازست گواست * کش نه اسبست پدر بلکه خرست

(مطایبه) از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون یکسال دیگر بروی بگذرد بامن برابر خواهد شد

قطعه

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می پرسی
که روزگار فلان در چه چیز میگذرد
شمار عمر کسان می کنی نمی دانی
که در مقابله عمر تو نیز می گذرد

(مطایبه) بیماری برموت مشرف بود شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بربالین وی نشسته بود سر نزدیك وی می برد و تلقین شهادت میکرد و در روی وی نفس می زد هر چند که بیمار روی خودرا می تافت وی الحاح بیشتر می کرد و سر نزدیکتر روی می برد چون کار بر بیمار تنگ آمد

کفت ای عزیز می کذاری که من خوش و پاکیزه بمیرم یامی خواهی که مرك مرا بهرچه ازان ناپاك ترنیست ببالایی

قطعه

درجهان اهل فضل نایابند ❊ کوش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوی ریا دمد زلبش ❊ نفسش را قبول نتوان کرد

(مطایبه) مردی بشخصی رسیدم واغاز کله کرد که رواباشد که مرانمی شناسی ورعایت حق من نمی کنی آن شخص حیران ماند وکفت ازاینها که تومی کویی من خبر ندارم کفت پدرم مادرت راخواستکاری کرده بوداست اکر ویرا میخواست من وتو برادرمی بودیم آن شخص کفت این خویشی است که بسبب آن می شود که من ازتو میراث می برم وتو ازمن میراث می بری

قطعه

کان خام طمع آن بود که بر همه خلق ❊ فریضه است که باوی شوند احسان سنج
چو خامی طمع او بپختکی نرسد ❊ فتد زتنك دلی در مضیق محنت و رنج

(مطایبه) کوژ پشتی را کفتند می خواهی که خدای تعالی پشت تراچون دیکر آن راست کرداند یاآنکه پشت دیکر آنچون تو کوژ کرداند کفت آنکه همه راچون من کوژ کرداند تاباآن چشمی که ایشان درمن نکریستند اندمن نیز بهمان چشم در ایشان نکرم

قطعه

خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه برتو زند ❊ برغم وی زچنان عیب رسته بنشینی
وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد ❊ که مبتلا شده اورا بعیب خود بینی

(مطایبه) شخصی نماز کزارد وبعد ازنماز بدعا آغاز کرد ودردعای خوددر بهشت درآمدن وخلاص ازآتش دوزخ خواست پیره زنی در قفای او ایستاده بود وآنرا می شنید ومی کفت خداوندا مرا در آنچه می خواهد شریك کردان چون آن شخص آنرا بشنید کفت خداوندا مرا بردار بر کش وبزخم تازیانه بمیر ان پیره زن کفت خداوندا مرا بیامرز واز انچه می طلبد نکاه داران شخص روی باز پس کرد که این عجب ناراست حکمست

ونا پسندیده قسمتی که در راحت وآسودکی بامن انباز ودر فرسودکی از من ممتاز

قطعه

نه منصف باشد آن طامع که کامی ❊ چو یابی از خدا انباز کردد
و کرد ر راه ناکامی نهی کام ❊ هم از کام نخستین باز کردد

(مطایبه) زنی ازشوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یك لحظه فارغ نمی کذارد نه درخلا ونه درملانه دروقت خمیر کردن ونه دروقت نان پختن ونه دروقتی روزه دارم ونه دروقتی نمازمی کذارم شوهرش کفت من ترا برای این خواسته ام زن کفت ایها القاضی حسبة لله تعیین کن که دزشبان وروزان چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم وخود را بان راست کیرم قاضی کفت ده بار زن کفت طاقت این ندارم کفت نه بار کفت طاقت این نیز ندارم همچنین می کفت تا بپنج بار رسانید زن کفت طاقت این نیز ندارم قاضی کفت وای برتو نمی خواهی که این مسکین را هیچ بهره باشد زن کفت راضی شدم مرد کفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل خود کند زن کفت اینك قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی کفت ای زانیه میخواهی که ازوی بکر بزی ومرا دردست وی اندازی تا آنچه باتو می کند بامن کند برخیز و بیرون رو که لعنت خدای برتو باد

قطعه

درو امهای نفس کفیل کسی مشو ❊ ترسم که باهزار عزیزی شوی ذلیل
تن در دهد بقحبکی آید چو وقت کار ❊ هر پاك دامنی که شود قحبه را کفیل

(مطایبه) پیری که کام جوانی رانده بود واز قوت کامرانی مانده کنیزکی صاحب جمال خرید بوقت فرصتش در کنار کشید هرچند پیر حریص بود اما آلتش مساعدت نمود با کنیزك کفت لطفی نمای ودست عنایت بکشای وباندك مالشی این خفته را برخیزان واین مرده را برانکیزان

قطعه

چو رشتهٔ آلت من سخت سستست ❊ بمالش یار پی ده ای نکوزن
نمالی تا سر رشته بانکشت ❊ نیارد رفت در سوفار سوزن

کنیزك هرچند دست جنبانید بجایی نرسید وهرچند مالش داد کاری نکشاد

شنیدند که این ابیات می کفت ولیکن ازان پیرمی نهفت

قطعه

بمنزل نارسنیده آلت پیر ※ بسان لاشهٔ لاغر بخسبد
بزوردست چون خیزانی ازجای ※ چوداری دست ازودیکر بخسبد

(مطایبه) شخصی برجوجی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید که کواه داری
کفت نی کفت سوکندش دهم کفت سوکند ویراچه اعتبار

بیت

هرلحظه خوردهزارسوکند دروغ ※ زان کونه که اعراب ابربادیه دوغ

جوجی کفت ای قاضی مسلمانان درمحلهٔ ما امامی هست پرهیزکار ورواست کفتار
نیکو کرداروی را بطلب و بجای من سوکند ده تا خاطر این مرد قرار کیرد
(مطایبه) اعرابی شتری کم کرده سوکند خورد که چون بیابد بیك درم بفروشد
چون شتررا یافت ازسوکند خود پشیمان شد کربهٔ در کردن شترآویخت و بانك
زد که می خرد شتر بیك دانك و کربه بصد درم اما بی یکدیکر نمی فروشم
شخصی انجا رسید و کفت چه ارزان بودی این شتر اکر این قلاده در کردن نداشتی

قطعه

لئیم اکر بشتر بخشدت عطاستان ※ که این زعادت اهل کرم برون باشد
قلادهٔ که زمنت بکردنش بندد ※ هزار بار ز بار شتر فزون باشد

(مطایبه) اعرابی شتری کم کرد بانك زد که هر که شتر مرا بمن آرد مراوراست
دوشتر خرواربا وی کفتند هیهات این چه کارست که شتر باری به ازد وخروا
رست کفت لذت یافت وحلاوت وجدانرا نچشیده اید معذورید

قطعه

کم شده کرچه حقیرست مکوی ※ که عنان ازطلبش تافته به
هست درقاعدهٔ خرده شناس ※ لذت یافتن از یافته به

(مطایبه) طبیبی رادیدند که هرکاه بکورستان رسیدی ردادرسر کشیدی از
سبب آنش سؤال کردند کفت ازمردکان این کورستان شرم همی دارم برهر که

می کذرم ضربت من خورده است ودرهر که می نکرم از شربت من مرده است

﴿ رباعی ﴾

ای رأی تو درعلاج بیمار علیل ❊ برآمدن مرك قدوم تو دلیل
در کشور مامؤنت جان ستدن ❊ برداشتهٔ زکردن عزرائیل

﴿ رباعی دیکر ﴾

ای صنعت طب شکسته بازار از تو ❊ هرچند بود برنج بیمار از تو
المنة لله که عجب خوشنودند ❊ غسال وکفن فروش وحفار از تو

(مطایبه) یکی از حکما کفت طبیب ناقص وباست مرعامه را

﴿ قطعه ﴾

ای که هستی زطب ناقص خویش ❊ عامهٔ خلق را بجای وبا
چه عجب کر کنند نفرینت ❊ هست نفرین تو دعای وبا

(مطایبه) روزی درفصل بهاران باجمعی ازدوستان بهوای کشت وتماشای صحرا ودشت بیرون رفتیم چون درموضعی خرم منزل ساختیم وسفره انداختیم ازدور سکی آنرا دید زود خودرا بانجا رسانید یکی از حاضران پاره سنك برداشت وچنانکه نان پیش سك اندازند پیش وی انداخت آنرا بوئی کرد وبی توقف بازکشت هرچند آواز دادند التفات نکرد اصحاب ازان متعجب شدند یکی ازان میان کفت میدانید که این سك چه کفت کفت که این بدبختان ازبخیلی وکرسنکی سنك میخورند ازخوان ایشان چه توقع توان داشت واز سفرهٔ آنان چه تمتع

﴿ قطعه ﴾

خواجه چون افکند خوان نزدیك ودور ❊ حظ وبهره برده زانجا بی درنك
حظ مسکین کربه از نزدیك چوب ❊ بهرهٔ بیچاره سك از دور سنك

(مطایبه) پسر را پرسیدند که می خواهی که پدر تو بمیرد تا میراث وی بکیری کفت نی امامی خواهم که اورا بکشند تاچنانکه میراث وی بکیرم خون بهای وی نیز بستانم

﴿ قطعه ﴾

فرزند که خواهد زپی مال پدر را ❊ خواهد که نماند پدر ومال بماند

(خوش)

خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث * خواهد که کشندش که دیت هم بستاند

(مطایبه) کنیزکی صاحب جمال می گذشت شخصی در عقب وی ایستاد کنیزک باوی گفت آنچه خواجهٔ من بامن میکند می خواهی گفت بلی گفت بنشین که اینک خواجهٔ من از عقب می رسد تا باتو آن کند که بامن کند

﴿ مطایبهٔ منظومه ﴾

کودکی را پدر آمد زسفر * هر که گردش زدرخانه گذر
گفت کای خواجه بده سیم وزرم * مژدگانی قدوم پدرم
زیرکی گفت بدو کای فرزند * مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را زسفر آمده شوی * مژده کانی زکس مادر جوی

(مطایبه) شخصی برشاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصراع راء مهملهٔ مضمومه آورده بود ودر دیگری زای معجمهٔ مکسوره شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکی حرف راست بی نقطه ویکی حرف راست با نقطه آن شخص گفت این را نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است ویکجا مکسور گفت بنگرید این چه نادانست من میگویم نقطه مزن وی اعراب میکند

﴿ رباعی ﴾

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد * فتح از کسر وکسر ز ضم نشناسد
زو در عجبم که چون دم از شعر زند * کو شعر و شعیر را از هم نشناسد

(مطایبه) دو شاعر بریک مائده جمع آمدند پالودهٔ بر آوردند که بغایت گرم بود یکی از ایشان مر دیگر را گفت این پالوده گرم ترست از حمیم وغساق که فردا در جهنم خواهی آشامید دیگری در جواب او گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بر انجمادم تاهم تو یاسایی وهم دیگران

﴿ قطعه ﴾

از خنک شعر خویش یک مصراع * گر کنی نقش بر در دوزخ
از جهنم برد حرارت نار * در حمیم آورد برودت یخ

(مطایبه) شاعری پیش صاحب عباد قصیدهٔ آورد هر بیت از دیوانی

وهر معنی زادهٔ طبع یك سخندانی صاحب عباد گفت از برای ما عجب قطار شتر آوردهٔ که اگر کسی مهارشان بگشاید هر یك بگلهٔ دیگر گراید

﴿ قطعه ﴾

همی گفتی بدعوی دی که باشد * بپیش شعر عذبم انگبین هیچ
زهر جا جمع کردی چند بیتی * بدیوانت نه بینم غیر از ین هیچ
اگر هر یك بجای خود رود باز * بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

(مطایبه) فرزدق ملك بصره را که خالد نام داشت مدح کرد وصلهٔ مدح خود چنانکه میخواست نیافت باین دو بیتش هجو کرد

﴿ شعر ﴾

لقد غرّنی من خالد باب داره * ولم ادران اللؤم حشو اهابه
ولست وان اخطات فی مدح خالد * باوّل انسان خرا فی ثیابه

﴿ رباعی ﴾

آراسته بیرون سرایی دیدم * در مدح خداوند سرا پیچیدم
آلود شعار شعر پاکیزهٔ من * از لوث حدث چو مدحش اندیشیدم

چون این دو بیت بخالد رسید هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باین درمها معنی را که از باطن خود نمودهٔ وظاهر خود را بان آلودهٔ بشوی

﴿ قطعه ﴾

عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان
بجای مادح خود گرچه نیك و بد گوید
ز بحر جود کند رشحهٔ روان که بدان
ز لوح خاطر او حرف ذم خود شوید

(مطایبه) شاعری بر فاضلی شعری خواند چون باتمام رسانید گفت این را در خلاجائی گفته ام فرمود که والله راست می گویی از ین بوی آن می آید

﴿ قطعه ﴾

سخنور مگو کو که اشعار او * ز بحر کدر یا صفا آمدست
زند صاحب ذوق را بر مشام * نسیمی که آن از کجا آمدست

(مطایبه) شاعری پیش طبیب رفت و گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا نا خوش میدارد واز انجا قشعریره بی بهمه اعضای من

میرسد وموی براندام برمیخیزد طبیب مردی ظریف بود کفت بتازکی هیچ شعری کفته که هنوز برکسی نخوانده باشی کفت آری کفت بخوان بخواند بازکفت بخوان بخواند کفت برخیز که نجات یافتی این شعر بود که دردل تو کره شده بود وخشکی آن بیرون سرایت میکرد چون ازدل خود بیرون دادی خلاص یافتی

﴿ قطعه ﴾

چه شعرست این که چون نامش زدانا ✻ بپرسی بر زبانش هرزه آید
وکر بر شربت بیمار خوانی ✻ تب محرق رود تب لرزه آید

(مطایبه) واعظی بربالای منبر شعری ازهرچه کویی بی مزه ترمی خواند وبترویج آنرا کفت والله این را دراثنای نماز کفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان میکفت شعری که درنماز کفته شده است چنین بی مزه است نمازی را که دروی این شعر کفته شده باشد چه مزه بوده باشد

﴿ قطعه ﴾

کفتی که دوش کفته ام اندر نماز شب
شعری که قدر جمله اشعار ازو شکست
آن شعر اکر زمنفذ سفل آمدی فرود
زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست

(منظومه)

شاعری خواند پرخلل غزلی ✻ کین بحذف الف بود موصوف
کفتمش نیست صنعتی به ازان ✻ کین کنی حذف ازان تمام حروف

(منظومه)

دی همی خواندی بدعوی مطلعی ✻ کین نه مطلع بلکه بحر کوهرست
کی سزد کت بحر تنها خواندنش ✻ زانکه هرمصراع بحری دیکرست

(منظومه)

کرنیاری خواند ونتوانی نوشتن بازو زن
زادهٔ طبعت برون افتد که نظمش آوری
زین سه خصلت کی توان درشاعری عیب تو کرد
چون نیامد زان خلل درمنصب پیغمبری

(روضهٔ هفتم) در دستان مرغان قافیه سنج سرابستان سخنوری وطوطیان غزل سرای شکرستان نظم کستری (شعر) درعرف قدمای حکما کلامیست مؤلف ازمقدمات مخیله یعنی از شان آن باشد که درخیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد وخواه نی وخواه سامع اعتقاد صدق داشته باشد یانی چنانکه کویند خمر لعلیست مُذاب یایاقوتیست سیّال یاعسل چیزیست تلخ یا شُورقیٔ کردهٔ زنبور ومتأخرین حکما بآن وزن وقافیه را اعتبار کرده اند فاما درعرف جمهور جزو زن وقافیه درآن معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون ومقفی وتخیل وعدم تخیل وصدق وعدم صدق را دران اعتبارنی ولله درالشعر مااعظم شانه ومااارفع مکانه ولیت شعری اٰیَةُ فضیلة اجلّ من الشعر وای سحر اجزلَ من هذا السحر

مثنوی

هیچ شاهد چوسخن موزون نیست ❊ سرخو بی زخطش بیرون نیست
صبر از وصعب و تسلی مشکل ❊ خاصه وقتی که پی بردن دل
کند از وزن ببرِ خلعت ناز ❊ کند از قافیه دامانش طِراز
یا بخلخال ردیف آراید ❊ برجبین حال خیال افزاید
رخ زتشبیه دهد جلوه چو ماه ❊ ببرد عقل صد افتاده زراه
مو بتجنیس زهم بشکافد ❊ خالی از فرق دو کیسو بافد
لب زترصیع کهرریز کند ❊ زلف مشکین کهر آویز کند
چشم ازایهام کند چشمک زن ❊ فتنه درانجمن وهم فکن
برسرچهره نهد زلف مجاز ❊ شود ازپرده حقیقت پرداز

وآنکه حضرت حق سبحانه وتعالی کلام معجز طراز قرآن را بمماء نفی (وماهو بقول شاعر) ازآلایش تهمت شعر مطهر ساخته وعلم بلاغت موردش را از حضیض تدنّس بل هو شاعر باوج تقدس (وما علمناه الشعر ومایذبغی له) افراخته نه اثبات این معنی راست که شعر فی حد ذاته امری مذموم است وشاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب وملوم بلکه بنا برآنست که قاصران نظم قرآن را مستند بسلیقهٔ شعر ندارند ومعاندان متصدی تحدّی بانرا صلی الله علیه وسلم اززمرهٔ شعر انشمارند واین واضح ترین دلیلیست بر رفعت مقام شعر شعرا وعلو منزلت سحرآفرینان شعر ارا

قطعه

پایهٔ شعر بین که چون زنبی ❊ نفی نعت پیبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن ❊ تهمت او بشاعری کردند

شعر بر چند قسمت چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در ممارست اینها متفاوت بعضی متفننین اند که بر جمیع این اقسام شعر گفته اند و بعضی ازان قبیل اند که میل ایشان ببعضی ازین اقسام بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است در مدایح و مواعظ و غیر آن و اهتمام بعضی بمثنوی بخلاف متأخر ان که ایشان اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد این طائفه از حد و حصر بیرونست و ذکر تفاصیل شان از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر ایشان اقتصار کرده می شود (رودکی رحمه الله از ماوراء النهر ست و از مادر نابینا زاده است اما چنان ذکی و تیز فهم بوده که در هشت سالکی قرآن را بتمام حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و در آن ماهر شد و نصر بن احمد سامانی اورا تربیت کرد گویند اورا دویست غلام بود و چهارصد شتر در زیر رخت و بارمی رفت و بعد ازوی هیچ شاعر برا این مکنت نبوده و اشعار وی العهدة علی الراوی صد دفتر بر آمده است و در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی هزار هزار و سه صد بیت بوده است و از سخنان ویست در صفت شراب گفته

قطعه

آن عقیق میی که هر که بدید ❊ از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یك جوهر ند لیك بطبع ❊ این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد ❊ ناچشیده بتارك اندر تاخت

و در نصیحت گوید

قطعه

زمانه پندی آزاده داد مرا ❊ زمانه را چونکو بنگری همه پنداست
بروز نیك کسان آرزو مبر زنهار ❊ بسا کسا که بروز تو آرزومندست

و در بعضی تواریخ چنان مذکورست که نصر بن احمد از بخارا بمروشاه جهان

نزول فرموده بود ومدت مکث وی آنجا متمادی شده ارکان دولت را خاطر بخارا وقصور و بساتین آن می کشید ازرودکی چیزی بسیار تقبل کردند تابیتی چند مشوق ومرغب وی ببخارا بکوید ودرمحلی مناسب برآهنك عود برآن ترنم کند درسحری که پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات را برآهنك عود ساز کرد وبخواند

غزل

یاد جوی مولیان آید همی * بوی یار مهربان آید همی
ریك آمو و درشتیهای او * زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون وشکر فیهای او * خنك ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش ودیرزی * شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماهست وبخارا آسمان * ماه سوی آسمان آید همی
شاه سروست وبخارا بوستان * سرو سوی بوستان آید همی

چنان درنفس وی تأثیر کرد که باشقهٔ خاص وکفش سوار شد ویك منزل برفت ودر بعضی تواریخ این حکایت رابسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند والله اعلم (دقیقی رحمة الله ازجملهٔ شعرای ماتقدمست وابتدای شاه نامهٔ وی کرده است و بیست هزار بیت کابیش کفته وفردوسی آنرا باتمام رسانیده واز جملهٔ سخنان ویست این دو بیت

قطعه

یاری کزیدم ازهمه مردم پری نژاد ❊ زان شدز پیش چشم من امروز چون پری
اشکر برفت وآن بت اشکر شکن برفت ❊ هرکز مباد کس که دهد دل بلشکری

واین قطعه هم

من اینجا دیرماندم خوار کشتم ❊ عزیز ازماندن دائم شود خوار
چوآب اندرشمر بسیار ماند ❊ عفونت کیرد از آرام بسیار

(عمار رحمه الله وی نیز ازمتقدمانست ودرزمان دولت سامانیان بوده است وطبعی خوش وشعری دلکش داشته واز جملهٔ سخنان ویست این دو بیت

قطعه

جهان زبرف اکر چند کاه سیمین بود
زمرد آمد وبکرفت جای تودهٔ سیم

نکارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار
بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم

وان قطعه هم

غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد
ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مارست این جهان و جهان جوی مارکیر
وز مارکیر مار برآرد کهی دمار

ودر مقدمات سلطان الطریقه شیخ مذکورست که روزی سلطان الطریقه
ابو سعید قدس سره قوالی در پیش ایشان این بیت بخواند

بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم کشت
تا برلب تو بوسه زنم چون تو بخوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست کفتند از ان عماره فرمود که
برخیزید تا بزیارت وی رویم وباجمع مریدان بزیارت رفتند (عنصری رحمه الله
مقدم شعراء عصر خود بوده است ووی را یمین الدوله محمود سبکتکین
بنظر قبول ملاحظات فرموده وازسخنان ویست این دو بیت درمدح او

قطعه

تو آن شاهی که اندر شرق ودر غرب ❋ جهود و کبر و ترسا و مسلمان
همی کویند در تسبیح و تهلیل ❋ که یارب عاقبت محمود کردان

وان رباعی هم (رباعی)

بکرفت سر زلف تو رنك از دل تو ❋ نزدود وفا ومهر ژنك از دل تو
تا کم نشود کبر پلنك از دل تو ❋ موم از دل من برند سنك از دل تو

وکویند ویرا مثنویات بسیار بوده است متوشح بمدح سلطان مذکور ویکی از آن
جمله موسومست بوامق وعذرا اما از انها عین واثر پیدا نیست (عسجدی
رحمه الله وی از مروست واز جملهٔ مادحان یمین الدوله بود ودر تهنیت
فتح وی مرهند وستانرا قصیدهٔ دارد که مطلعش اینست

بیت

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد ❋ کردار خویش را علم معجزات کرد

ودروصف خربزه کوید

﴿ قطعه ﴾

آن زبرجدرنك ومشکین بوی وطعمش طعم شهد
زنك دیباد ارد او کوبی و بوی عود خام
چون ببریدی شود هر یك از ان ده ماه نو
ورنبری باشد اندر ذات خود ماه تمام

(فرخی رحمه الله وی نیز در ایام یمین الدوله بود وازفواضل انعامات وی مال خطیر بدست آورد عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیك آن خط رسید قطاع طریق هرچه داشت ببردند بسمرقند درآمد وخود را ظاهر نکرد روزی چند آنجا بود این قطعه را بکفت وبازکشت

﴿ قطعه ﴾

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
نظاره کردم ودرباغ وراغ ووادی ودشت
چو بود کیسه وجیب من ازدرم خالی
دلم زصحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی زاهل هنربارها بهر شهری
شنیده بودم کوثر یکیست وجنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش
ولی چه سود که لب تشنه بازخواهم کشت
چودیده نعمت بیند بکف درم نبود
سری بریده بود درمیان زرین طشت

(فردوسی رحمه الله وی ازطوسست وفضل وکمال اوظاهر کسی را که چون شاهنامه نظمی بودچه حاجت بمدح وتعریف دیکران می کویند که وی بدهقنت مشغول بود بروی تعدی رفت بقصد تظلم روی بغزنین نهاد که تختکاه سلطان محمود بود چون بانجا رسید وبرباغستان آن می کذشت دید که سه کسی نشسته اندو بمعاشرت اشتغال تمام دارند دانست که ملازمان سلطانند باخود کفت پیش ایشان روم وازایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیك ایشان رسید ازوی متوحش شدند وکفتند مجلس مارا منغص خواهد ساخت هیچ به ازان نیست که چون بیاید بکوییم ما شاعران پادشاهیم وباغیرشاعران صحبت نمی داریم وسه مصراع بکوییم که رابع

نداشته باشد پس کوییم هر کس که مصراع رابع بکوید باوی صحبت میداریم وکرنه مارا معذوردار چون بایشان رسید آنچه باخود مجمز ساخته بودند باوی بکفتند کفت آن مصراعها که کفته اید بخوانید عنصری کفت (مصراع) چون عارض تو ماه نباشد روشن * فرخی کفت (مصراع) همرنك رخت کل نبود در کلشن * عسجدی کفت (مصراع) مژکانت همی کذر کند ازجوشن * چون فردوسی این سه مصراع بشنید بربدیهه کفت (مصراع) مانندسنان کیو درجنك پشن * ایشان ازان متعجب شدند وازقصه کیو و پشن استفسار نمودند انرا مشروح باز کفت بعد ازان بمجلس سلطان افتاد ومقبول نظر وی شد ووی را کفت مجلس مافردوسی ساختی وبدان سبب فردوسی تخلص کرد و چون چندکاه برآمد بنظم شاهنامه مأمور شد وهزار بیت بکفت و پیش سلطان آورد تحسینهای فراوان یافت وهزاردینار زر سرخش انعام فرمود پس درمدت سی سال شهنامه را تمام ساخت و پیش سلطان آورد و بدستور آنچه بیشتر واقع شده بود درمقابلهٔ هر بیتی یکدینار زرسرخ توقع می داشت حاسدان خوض کردند وکفتند شاعر براچه قدر آنکه و برابدین قدرعطا سرافراز کردانند وصلهٔ وی را برشصت هزاردرم قرار دادند فردوسی ازان برنجید می کویند دران وقت که آن درمهارا آوردند وی درحمام بود چون ازحمام بیرون آمد بیست هزاردرم بحمامی داد وبیست هزاردرم بفقاعی که فقاعی چند آورده بودند و بیست هزار بان کسان که آنرا آورده بودند وسلطانرا بچهل بیت کابیش مذمت کرد که ازان جمله است این چند بیت

﴿ مثنوی ﴾

اکر شاهرا شاه بودی پدر * بسر برنهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرکی نبود * نیارست نام بزرکان شنود
درختی که تلخست اورا سرشت * کرش در نشانی بباغ بهشت
وراز جوی خلدش بهنکام آب * بییخ انکبین ریزی وشیر ناب
سر انجام کوهر بکار آورد * همان میوهٔ تلخ بار آورد

پس از ان مختفی شد هرچند وی را طلب کردند نیافتند بعد از چند کاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت درشکارکاهی بیتی چند

ازشاهنامه بتقریبی که واقع شده بود بخواند سلطانرا بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست کفت شعر فردوسی سلطان از کردهٔ خود پشیمان شد وفرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ باخلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرد چون آن عطیه را بیك دروازهٔ طوس درآوردند تابوت فردوسی را ازدیکر دروازه بیرون بردند وازوی وارث یك دختر مانده بود آنرا بوی عرض کردند همت ورزید وقبول نکرد وکفت مرا چندان مال ونعمت که کفاف معیشت باشد موجود دست احتیاج بآن ندارم کاشتکان آنرا بعمارت رباطی دران نواحی صرف کردند

﴿ قطعه ﴾

خوشست قدر شناسی که چون خمیده سپهر
سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود ودر زمانه نماند
جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

(ناصرخسرو وانصاری درصناعت شعر ماهر بود ودرفنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد ومیل بزندقه والحاد متهم شده بود واورا سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفرکرده ومحاوراتی که بافاضل کرده بنظم آورده واین ابیات که عین القضات درکتاب زبدة الحقایق ایرادکرده ازجملهٔ منظومات اوست

﴿ قطعه ﴾

همه جور من از بلغاریانست ❊ که مادامم همی باید کشیدن
کنه بلغاریانرا نیز هم نیست ❊ بکویم کر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا وفتنه از تست ❊ ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار ❊ زبهر پردهٔ مردم دریدن
لب ودندان آن خوبان چون ماه ❊ بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب ودندان ایشان ❊ بدندان لب همی باید کزیدن

(ازرقی هروی رحمه الله در قواعد شعر وفضل ماهر بود ودر قوانین علم وحکمت کامل ممدوح اورا عارضهٔ حادث شدکه قوت مباشرت ساقط کشت اطبا از معالجت آن عاجز آمد ندازرقی کتاب الفیه وشلفیه رابنظم آورد وتصویر کرد وغلامی را ازخواص پادشاه باکنیزك عقد بست ایشان را

درحرم پادشاه که میان ایشان و پادشاه شبکهٔ بیش حائل نبود منزل داد وآن کتابرا پیش ایشان نهاد وفرمود که بآن صورتهای مختلف که دران کتاب تصویر کرده بودند بمعاشرت ومباشرت مشغول شوند و پادشاهرا فرمود که ازقفای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده کند چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت وآن ماده راکه مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و برمثال پنیرمایهٔ منجمد از منفذا حلیل بیرون آمد ومقصود حاصل شد وازسخنان ویست دروصف شراب

قطعه

ساقی بیار لعل میی کز فروغ آن ❊ اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او ❊ ازچشم آدمی نتواند شدن نهان
خوش بوی ترزعنبر ورنگین ترازعقیق ❊ روشن ترازستاره وصافی تراز روان

(امیرمعزی رحمه‌الله وی درزمان دولت معزالدنیاوالدین سنجربن ملکشاه بود وازمداحان اوست ومعزی نسبت باویست وآنچه اورادرزمان وی علوشان ورفعت درجه میسر شدکم شاعررا میسر شد وگویند سه کس ازشعرا درسه دولت اقبالها دیدند وقبولها یافتند که کس نیافت رودکی درعهد سامانیان وعنصری درعهد محمودیان ومعزی دردولت سنجریان وسبب وفات وی آن بود که روزی سلطان ازدرون خرگاه تیرمی انداخت واو بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیرخطا شد وبروی آمد بیفتاد ودرحال جان بداد وازجملهٔ سخنان ویست این چند بیت

قطعه

تا نگارمن ز سنبل برسمن پرچین نهاد
داغ حسرت بردل صورتگران چین نهاد
هردلی کز سرکشی ننهاد سر برهیچ خط
زیر زلف اوکنون سر برخط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه
پای مشک آلوده بر برگ گل ونسرین نهاد

وین چندبیت دیگر از قصیدهٔ که براسلوب شعر ای تازی زبان گفته‌است

غزل

ای ساربان منزل مکن ❊ جزدردیار یارمن

تا یك زمان زاری کنم * بر ربع واطلال ودمن
ربع ازدلم پرخون کنم * اطلال راجیحون کنم
خاك دمن گلگون کنم * ازآب چشم خویشتن
از روی یار خرکهی * ایوان همی بینم تهی
وزقد آن سرو سهی * خالی همی بینم چمن
جایی که بود ان دلستان * بادوستان در بوستان
شد گرك وروبه رامکان * شد کوك وکرکس راوطن

(عبد الواسع جبلی رحمه الله وی فاضل وکامل وشاعر ماهر بود بهردوزبان تازی وفارسی سخن کفته واتفاقست که هیچ کس ازعهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهورکه مطلعش اینست

بیت

که دارد چون تو معشوقی نکاری چابك ودلبر
بنفشه زلف ونرکس چشم ولاله روی ونسرین بر

چنانکه می باید بیرون نیامده است ودرمقتبح بعض قصاید کفته

قطعه

درد هرنیست از تودلفروز ترنکار * درشهرنیست ازتوجکرسوزترپسر
تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نکاه * تا کرده ام بنرکس پرخواب تو نظر
کاهی چولاله ام زوصالت شکفته روی * کاهی چونرکسم زفراقت فکنده سر

(ادیب صابر رحمه الله وی شاعر فصیح وفاضل لبیب بود واشعاروی رالطافتی کامل وملاحتی تمام حاصلست وافاضل بتقدم وی معترفند چنانکه انوری ویرا برخود ترجیح کرده آنجا که درقطعهٔ تعداد کمالات خود می کند ودرآخر آن می کوید

بیت

این همه بکذار باشعر مجرد آمدم * چون سنایی هستم آخرکرنه همچون صابرم

وازجملهٔ سخنان ویست این چند بیت

غزل

ای عارض توخلد ولب توچوسلسبیل * پرخلد وسلسبیل توجان ودلم سبیل

درطاعت هوای توآمد دلم ازانك ❊ از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ ❊ خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی وچشم من ❊ بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو نال ❊ وززخم عشق روی تو خدم شد ه چو نیل

وازجملهٔ اشعار ویست

﴾ این قطعه ﴿

دوات ای پسر آلت دولتست ❊ بدو دولت تندرا رام کن
چو خواهی که دولت کنی ازدوات ❊ الف ر از پیوند تا لام کن

(انوری رحمه الله حکیمی کامل و فصیح وفاضل بود حسن شعر ولطف نظم شمه ایست ازعلو حال او وخالیست ازجمال کمال او سخنان اومشهورست ودیوان اومسطور از لطائف اشعار وی یك قطعه که مشعرست بنصیحت شعرا نوشته می شود

﴾ قطعه ﴿

دی مرا شاعری کفت غزل میکویی ❊ کفتم ازمدح وهجا دست بیفشاندم هم
کفت چون کفتمش ازحالت کمراهی بود ❊ حالت رفته دیکر بازنیاید زعدم
غزل ومدح وهجا هرسه ازآن می کفتم
که مرا حرص وغضب بود وبان شهوت ضم
آن یکی شب همه شب درغم اندیشهٔ آن
که کند وصف لب چون شکر وزلف بخم
وان دکر روزهمه روز دران محنت ورنج
که کجا وزکه وچون کسب کند پنج درم
وآن سه دیکر چوسك خسته تسلیش بدان
که زبونی بکف آید که از وباشد کم
چون خدا این سه سك کرسنه را حاشاکم
باز کرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم
غزل ومدح وهجا کفتم ویارب زینهار
بس که با عقل جفا کردم وبانفس ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود

چون زدی باری بمردانه نکهند ار قدم
کوشهٔ کیر و سر راه نجاتی بطلب
که نه بس دیر سر آید بتو این یك دوسه دم

کویند بسمع ملك غور رسانیدند که انوری تراهجا کفته است بملك هرات نوشت وانوری راطلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود مقصودش انتقام بود ملك هرات آنرا بفراست در یافت اما آنرا بصریح نمی توانست نوشت درمکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می نوشت این بیتها درج کرد

شعر

هي الدنيا تقول بملاء فيها * حذار حذار من بطشي وفتكي
فلا يغرركم طول ابتسامي * فقولي مضحك و الفعل مبكي

انوری ازا بحسن فراست دریافت ووسیلهٔ انکیخت وملك هراترا ازان مطالبه درکذرانید دیکر بار ملك غورو یرا طلب کرد وملك هراترا درمقابلهٔ اوهزار کوسفند وعده کرد ملك هرات کسی موکل انوری کرد که ناچار باید شد بغور که مرا درمقابلهٔ تو هزار کوسفند میدهند انوری کفت ای پادشاه مردی را که اورا بهزار کوسفند می ارزد ترا را یکان نمی ارزد مرا بکذار تاباقی عمر درسلك ملازمان تو باشم وجواهر مدایح در پای تو پاشم ملك هرات را این سخن خوش آمد اورا نکاه داشت (رشیدالدین وطواط) وی ازشعرای ماوراء النهر ست دروقت خود استاد شعرا وپیشوای آن طبقه بود وکتاب حدایق السحر درصنایع شعر تصنیف اوست ودرمخاطبهٔ بعضی ازوزرامی کوید

قطعه

تو وزیری ومدح کوی تو من * دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت بمن کذار ومرا * مدحتی کوی تا عطا بینی

واین دو رباعی از زادهٔ طبع اوست

رباعی

بریاد رخ تو این جهان کذران
بکذا شتم ای ماه و تو از بیخبران
دست ازهمه شستم ونشستم بکران
چون باتو کذشت بکذرد باد کران

رباعی

جشمی دارم همه پراز صورت دوست
بادیده مرا خوشیست چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یادیده هموست

(عمیق رحمه الله وی نیز ازشعرای ماوراء النهرست واستاد شعرای وقت خود بوده این چندبیت که درمفتتح یکی ازقصائد کفته بغایت بدیع ولطیف واقع شده است

قطعه

اکر موری سخن کوید وکرمویی روان دارد
من آن مورسخن کویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ موییست ودل چون دیدهٔ موران
زهجر غالیه مویی که چون موران میان دارد
اکر باموری یامویی شبان روزی شوم همره
نه مور ازمن خبریابد نه موی ازمن نشان دارد
بجشم موردر کنجم پس از زاری وبس سستی
اکر خواهد مراموری بجشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشاند
من آن مویم که از سستی کم ازمویی توان دارد

(سوزنی) رحمه الله وی ازنسف بوده است بتحصیل بخارا آمد وبر شاکرد سوزنکری عاشق شد وبشاکردی استادوی رفت ودرآن مهارتی تمام حاصل کرد وهزل بر طبیعت وی غالب بود وبنابران هذیانات بسیار کفته است واین دو بیت ازقصیده ایست که دراعتذار آنها می کوید

قطعه

تا کی زکردش فلك آبکینه رنك ❋ برآبکینه خانهٔ طاعت زنیم سنك
برآبکینه سنك زدن کارماوما ❋ تهمت نهیم بر فلك آبکینه رنك

واین چند بیت از قصیدهٔ دیکرست هم درآن معنی

قطعه

زهر بدی که تو دانی هزار چندانم
مرا نداند ازین گونه کس که من دانم

باشکار بدم در نهان زبد بدتر
خدای داند و من آشکار و پنهانم

بیك صغیره هزار همنای شیطان بود
بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

ودر قصیدهٔ دیگر نه ازین اسلوب می گوید

قطعه

چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی
نشانه ازدل مسکین من کن ای غازی

نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام
چو دل نماند تن دردهم بجان بازی

چو هیچ زخم تو ای دوست بینوازش نیست
مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی

هزار عاشق داری و من هزار یکم
بمن نیای که تازان همه نپردازی

ودرمدح حمید الدین المستوفی جوهری که ازفضلاء ماوراء النهر بوده است قصیدهٔ گفته است موقوف می گویند که آن مخترع طبع ویست ومطلعش اینست

بیت

زندکانی مجلس مستو ☼ فی دولت حمید دین الجو

وپوشیده نماند که اگر درین الفاظ که ازان در هر مصرع جزوی می افتد چنین رعایت کنند که بعضی آن اجزا رافی نفسه معنی مستعمل باشد مناسب مقصود از لطافتی خالی نیست چنانکه درین

قطعه

دی فرستاد قطعهٔ سوی من ☼ نکته دانی ززمرهٔ فضلا
کرده لفظی سه چارازان بدونیم ☼ تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب آن کای مف ☼ خر خلق خدا وقاضی حا
جت اصحاب متصف بفضی ☼ لت بسیار خواهمت بدعا

ودرین رباعی دیگر

رباعی

ای شادیٔ عید بکام دل اع ❋ دایم شده محبوس درین غمکده مع
زورم براهل دل که ازادی مح ❋ بو سیست برسم عید ازتو طمع

(افضل الدین خاقانی شروانی) ویرا بسبب کمالی که درصناعت شعر داشته حسان العجم لقب کرده اند ازهمه شعرا در اسلوب سخن ممتازست ودرآن شیوهٔ غریب بی انباز در مواعظ وحکم طریقهٔ حکیم سنایی سپرده است ودران معنی کوی سبقت ازاقران خود برده ودر قطعهٔ بروجه مفاخرت میکوید

قطعه

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست
ریزه خور خوان من عنصری ورودکی
زنده چو نفس حکیم نام من ازتا زکی
کشته چو مال کریم حرص من ازاندکی

ورشید وطواط درمدح وی کفته است

قطعه

ای سپهر قدر راخورشید و ماه ❋ وی سریر فضل رادستور وشاه
افضل الدین بوالفضائل بحر فضل ❋ فیلسوف دین فزای کفر کاه

واز قطعات ویست این دو بیت

قطعه

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا
کز سر سودا خردرا در سرآید خیرکی
صورت خوبان بمعنی چون ببینی آینه است
کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرکی

و ویرا مثنویست تحفة العراقین نام واین چندبیت از مفتتح آنست

مثنوی

ما ییم نظار کان غمناك ❋ زین حقهٔ سبز ومهرهٔ خاك
کین حقه ومهره تابجایند ❋ سر کیسهٔ عمر می کشایند
وین طرفه که در بساط فرمان ❋ مهره زمنست وحقه کردان

خودبوالعجبان سحر کارند * که قاقم وکاه قندز آرند
وقتست که وقت در سراید * سیلاب عدم بسر درآید
وقتست که این چهار جمال * بنهند محفهٔ مه وسال
وقتست که مرکبان انجم * هم نعل بیفکنند وهم سم

(فخر جرجانی) رحمه الله ازاماثل وافاضل روزکار است میزان کمال وفضل ودقت شعروی کتاب ویس ورامین است وآن درین روزکار مهجور ونایاب واین چند بیت ازمواضع متعدد ازان کتابست

مثنوی

خوشست این نکته از کیتی شناسان * که باشد جنك بر نظاره آسان
مرا آن طشت زرین نیست درخور * که دشمن خون من ریزد بدودر
نباشد خوش سفر بر تن درستی * نکر تا چون بود در رنج وسستی
کل نرکس نکو باشد بدیدن * ولیکن تلخ باشد درچشیدن
کناه بوده برمن دم نهفتن * بسی نیکوتر ازنابوده کفتن
مثال پادشه چون آتش آمد * بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اکر بازور پیل وطبع شیری * مکن باآتش سوزان دلیری

(ظهیر الدین فاریابی) وی ازمشاهیر جهانست وافاضل دوران تمام دیوان او مطبوع ومقبولست بلطافت وسلاست سخن او هیچ کس نیست دیوان وی مشهورست واشعاروی بر زبانها مذکور در دولت اتابك ابو بکر تربیتها یافت شی در مجلس وی این رباعی بکفت

رباعی

ای ورد ملائکه دعای سرتو * سرنیست زمانه رابجای سرتو
بادشمن تونیام شمشیر توکفت * سردل من باد قضای سرتو

بفرمود تاهزار دینار زر سرخ هم درمجلس نثار او کردند براثر این رباعی دیکر کفت

رباعی

شاها زتو کار ملك ودین با نسقست * وزعدل تو جان ظلم وفتنه رمقست
در عهد تو رافضی وسنی باهم * کردند موافقت که بوبکر حقست

و از لطائف ویست این چند بیت بر اسلوب مثنوی

مثنوی

عالمی بر فراز منبر گفت ❊ که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را زگناه ❊ بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید ❊ باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود ❊ دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شماره نه ایم ❊ در دو گیتی بهیچ کار نه ایم

وکمال وی در شعر بمثابهٔ ایست که شعرای متقدم بمیان وی وانوری وترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانکه بعضی بر سبیل استفسار از بعضی گفته اند

قطعه

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل ❊ ماه خجسته پیکر و خورشید منظری
قومی زناقدان سخن گفتهٔ ظهیر ❊ ترجیح می کنند بر اشعار انوری
قومی دیگر برین سخن انکار میکنند ❊ فی الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یك طرف تو بدیشان نما که هست ❊ زیرنگین حکم تو ملك سخنوری

و امام هروی در جواب وی گفته است

قطعه

ای سالك مسالك فکرت درین سؤال
معذور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمییز را زبعد تناسب درین دو طور
هیچ احتیاج نیست درین شرح گستری
کین معجزست وان سحر این نور و آن چراغ
این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

و دیگری گفته است در جواب همان قطعه

قطعه

هر مبتدی که بیهده ترجیح می نهد ❊ شعر ظهیر بر سخن پاك انوری
ماند بدان گروه که نشاختند باز ❊ اعجاز موسوی را از سحر سامری

(نظامی) رحمه الله وی از گنجه است و فضائل و کمالات وی روشن احتیاج بشرح ندارد آن قدر لطایف و دقایق که در کتاب پنج گنج درج کرده است کس را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر و بیرون ازان کتاب از وی شعر کم روایت کرده اند و این از سخنان ویست

غزل

جو بجو محنت من زان رخ کندم کونست
که همه شب رخ چون کاهم ازان پر خونست
دانهٔ کندم او سنبل تر دارد بار
کمترین خوشهٔ او سنبلهٔ کردونست
من نخوردم بر ازو صبرم ازو کندم خورد
کز بهشت است در او چشم رهی بیرونست
از ترازوی دوزلفش چوجوی مشک خرم
کندمی خواهم افزون که سخن موزونست
من چو کندم شده ام از غم او دل بدونیم
و این غم اورا بیکی جو که نظامی چونست

(کمال اسمعیل) رحمه الله وی را لقب خلاق المعانی کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچ کس را از شعرای متقدم و متأخران دست نداده که وی را داده اما مبالغهٔ وی در تدقیق معانی عبارات وی را از حد سلاست و روانی بیرون برده است و اشعار وی بسیارست و دیوان وی مشهور (سلمان ساوجی) رحمه الله وی شاعری فصیح وسخن کزاری بلیغست درسلاست عبارات و دقت اشارات بی نظیر افتاده است در جواب استادان قصاید دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و وی را معانی خاصه بسیارست و بسیار از معانی استادانرا بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده و چون آن در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن و ملامت نیست

قطعه

معنی نیک بوذ شاهد پاکیزه بدن
که بهر چند در او جامه دکر کون پوشند
کسوت عار بود باز پسین خلعت او
کر نه درخو پیش از پیشتر افزون پوشند
هنرست آنکه کهن خرقهٔ پشمین ز برش
بدرارند ودر واطلس وا کسون پوشند

و وی راد و کتاب مثنویست یکی جمشید و خورشید و دران چندان تکلف

کرده است انرا ازچاشنی بیرون برده است ودیکر فراق نامه وآن کتابی بدیع ونظمی لطیفست وغزلیات وی نیز بسیار مطبوع ومصنوع است اماچون ازچاشنی عشق ومحبت که مقصود ازغزل آنست خالیست طبع ارباب ذوق بران اقبال نمی نماید وازجملهٔ مقطعات ویست این چند بیت

قطعه

کنار حرص دلا پرکجا توانی کرد
توازطمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی وقناعت زن
که خواری ازطمع وعزت ازقناعت زاد
اکر بلغزد پای توانکری سهلست
سعادت سرّ درویشی وقناعت باد

(محمد عصار تبریزی رحمه الله وی صاحب کتاب مهر ومشتریست ودرانجا لطایف و بدایع بسیار کرده است واین چند بیت ازان کتابست درصفت بینی معشوق

مثنوی

کشیده بر کل نسرین زبینی * خطی در عین لطف ونازنینی
ید قدرت ستونی بسته سیمین * بزیرآن دو طاق عنبر آکین
میان جزع ولعل آن کل اندام * مُنَبّت شوشهٔ از نقرهٔ خام
کل زنبق ولیکن ناشکفته * فراز یاسمین ولاله خفته

واین قطعه نیز درسلك آن مثنوی انتظام یافته

قطعه

مجو عصار مهر ازطبع مردم * که کل هرکز زشورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق * چوازصورت ملائك می کریزد
بغربال فلك برفرق اینها * قضا جز کرد غداری نبیزد
بمهرانرا که نیکی پیش خواهی * بکینت هر زمان بدتر ستیزد
چواشك انرا که سازی جای درچشم * اکر دستش دهد خونت بریزد

(شیخ سعدی رحمه الله نام وی مصلح الدین است وهمانا که سعدی نسبت بنام ممدوحست وی قدوهٔ متغزلانست هیچ کس پیش ازوی طریق غزل نورزیده است وسخنان وی همه طوائف را مقبول افتاده که یکی ازشعرا کفته

والحق گوهر انصاف سفته

قطعه

در شعر سه کس پیمبرانند * هرچند که لا نبی بعدی
اوصاف وقصیده وغزل را * فردوسی وانوری وسعدی

(قدوة الشعرا خواجه حافظ شیرازی اکثر اشعار وی لطیف ومطبوعست وبعضی قریب بسرحد اعجاز غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگر درسلاست وروانی حکم قصاید ظهیر دارند نسبت بقصاید دیگران وسلیقهٔ شعر وی نزدیکست بسلیقهٔ نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث وثمین بسیارست بخلاف شعر وی وچون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست ویرا لسان الغیب لقب کرده اند (شیخ کمال خجندی رحمه الله وی در لطافت سخن ودقت معانی بمرتبه ایست که بیش ازان متصور نیست اما مبالغه درآن شعر ویرا ازهمه سلاست بیرون برده وازچاشنی عشق ومحبت خالی مانده درایراد امثال واختیار بحرهای سبك باقافیهها وردیف غریب سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی می کند اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار ویست دراشعار حسن نیست وآنکه ویرا دزد حسن می گویند بنابرهمان تتبع تواند بود واز بعضی دیوانهای وی این فرد دیده شده است

فرد

کس بر سر رخنه نگرفت مرا * معلوم همی شود که دزد حسنم

وبعضی ازعارفان که بصحبت شیخ کمال وحافظ هردو رسیدند چنین فرمودند که صحبت شیخ به ازشعر وی بود وشعر حافظ به ازصحبت او (امیر خسرو دهلوی درشعر متفننست وقصیده وغزل ومثنوی راورزیده وهمه را بکمال رسانیده تتبع خاقانی می کند هرچند بقصیدهٔ وی نرسیده اما غزل را ازوی گذرانیده غزلهای وی بواسطهٔ معانی آشنا که ارباب عشق ومحبت بحسب ذوق ووجدان خود آنرا درمی یابند مقبول همه کس افتاده است خمسهٔ نظامی را کس به ازوی جواب نکرده ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مصنوع ومطبوع (حسن دهلوی ویرا درغزل طریق خاص است اکثر قافیهای تنك وردیفهای غریب وبحرهای خوش آینده که اصل شعر خاصه درغزل ملاحظه اینهاست اختیار کرده است لاجرم ازاجتماع اینها شعر ویرا حالتی حاصل آمده است که اگرچه بحسب بادی نظر

(آسان)

آسان می نماید اما درگفتن دشوارست ولهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است و بایکدیگر صحبت می داشته اند ومباسطات می کرده چنانکه حسن می گوید

﴿ قطعه ﴾

خسرو از راه کرم بپذیرد * آنچه من بنده حسن می گویم
سخنم چون سخن خسرو نیست * سخن اینست که من می گویم

(ودیگر ازشعرای متغزل خواجه عماد فقیهست ازکرمان وی شیخ خانقاه دار بوده است شعر خودرا برهمه واردان خانقاه خوانده است واستدعای اصلاح می کرده وازاین جامیگویند که شعروی شعر همه اهالی کرمانست (ودیگری خواجوست ووی نیز از کرمانست ودرتزیین الفاظ وتحسین عبارات جهدی بلیغ دارد ولهذا ویرانخل بند شعرامی خوانند (وازشعرای ماوراء النهر ناصر بخاریست ودراشعار وی چاشنی هست از تصوف (ودیگری خواجه عصمت الله بخاریست ووی درغزل تتبع خسرو می کند (ودیگری بساطی سمرقندیست وشعروی خالی ازلطافتی نیست اما ازفضائل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهرست (ودیگر خیالیست وشعر وی خالی ازخیالی نیست واز اشعار اوست این دو بیت

﴿ قطعه ﴾

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
خلقی بتو مشغول وتو غائب زمیانه
که معتکف دیرم وکه ساکن مسجد
یعنی که ترا مطلبم خانه بخانه

(واز شعرای خراسان آزری اسفراینیست ودر اشعار وی طامات بسیارست وازمطلعهای پسندیدهٔ ویست

﴿ بیت ﴾

باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد
سیل اشک آمد شبیخون برسپاه خواب زد

(ودیگر کاتبی نیشابوریست وویرا معانی خاص بسیارست ودرادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اماشعروی یکدست وهموارنیست شترگربه افتاده است (ودیگر شاهی سبزواریست اشعار وی لطیف یکدست

ومرادمنه قواعد الشعریه واصل معناه لطرایات

وهموارست باعبارات پاکیزه ومعانی پرچاشنی (ودیکر عارفی هروی است صاحب مقاولهٔ کوی وچوکان وان ازنظمهای سرآمده ویست واین چند بیت از ین کتابست درصفت اسب چوکانی

﴾ مثنوی ﴿

چون کوی سپهر کرد بستی * میدان میدان چو کوی جستی
هر بار که درعرق شدی غرق * باران بودی درمیان برق
بکر یخته آزر از سم او * آو یخته صرصر از دم او
هر پی که دویده در پی کوی * کردیده زسرعتش سر کوی
آن لحظه که درنبرد رفته * صد باد صبا بکرد رفته
ازکوه چو سیل در کذشته * وزبحر چو باد بر کذشته

(وصاحب دولتی که زمان مابوجود او مشرف است هرچند پایهٔ قدر وی نظر بمراتب جاه وحشمت وقرب پادشاه صاحب شوکت وقیاس بمناقب معنوی ازفضل وادب وفضائل موهوب ومکتسب ازان بلند ترست که ویرا بحسن شعر تعریف کنند و بجودت نظم توصیف اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع وکسرنفس بان فرود آمده است که خودرا درسلك این طائفه منخرط کردانیده دیکر انرا حجاب تحاشی ازان معنی که ویرا ازطبقهٔ ایشان دارند واز زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع کشته اما انصاف آنست که هرجا که این طائفه باشند وی سرباشد وهرجا که این طبقه نویسند نام وی سردفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی ازین معنیست

﴾ معما بنام علی شیر ﴿

علی سیر الافاضل سرت دهرا * واحرزت الفضائل بالفواضل
و باسمك فقت اهل الفضل طرا * لذا صورته فوق الافاضل

وچون کوهر نامش بزرکتر ازانست که هرمحل ازنظم صدف آن تواند بود وهر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش بآنچه ازین معمای دیکر مفهوم می کردد

﴾ معمای بنام نوایی ﴿

کنه نامش در تخلصها نیابد هیچ کس * برلب آیند کان از وی نوایی دان وبس

(واکرچه)

واکرچه ویرا بحسب طبیعت وسعت قابلیت هردو نوع شعر ترکی وفارسی میسر است اما میل طبع وی بترکی ازفارسی بیشتر است وغزلیات وی با آن زبان از پانزده هزار زیادت خواهد بود مثنویاتی که درمقابلهٔ خمسهٔ نظامی وقوفیافته بسی هزار نزدیك وهمانا که بان زبان پیش ازوی و پیش کسی شعر نکفته است وکوهر نظم نسفته وازجملهٔ اشعار فارسی ویست قصیدهٔ که درجواب قصیدهٔ خسرو دهلوی که مسماست بدریای ابرار واقع ومشتملست بر بسیاری از معانی دقیقه وخیالات لطیفه ومطلعش اینست

﴿ بیت ﴾

آتشین لعلی که تاج خسرو انرا زیورست
اخکری بهر خیال خام پختن در سرست

واین رباعی را درتهنیت قدوم بعضی آیندکان ازسفر حجاز دررقعهٔ نوشته بود

﴿ رباعی ﴾

انصاف بده ای فلك مینا فام * تازین دو کدام خو بتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو ازجانب صبح * یاماه جهان کرد من ازجانب شام

واین رباعی دیکر در رقعهٔ دیکر نبشته ﴿ رباعی ﴾

این نامه نه نامه دافع درد منست * آرام درون رنج پرورد منست
تسکین دل کرم ودم سرد منست * یعنی خبر ازماه جهان کرد منست

واین رباعی دیکر دررقعهٔ دیکر ﴿ رباعی ﴾

کردر دیرم بکفت وکوی تو باشم * وردرحرمم بجست وجوی تو باشم
دروقت حضور رو برویت باشم * درغیبت نیز دل بسویت باشم

(روضهٔ هشتم) درحکایتی چند از زبان احوال بی زبانان که خردمندان ونکته‌دانان امثال آن وضع کرده اند تا بجهت غرابت وندرت طبیعت بران اقبال نماید و بروی ابواب فهم حکم ومصالح بکشاید

﴿ قطعه ﴾

آن ندیدی که خرده دان بشکر * داروی تلخ را کند شیرین
تا بان حیله از تن رنجور * ببرد رنج ومحنت دیرین

(حکایت) روباهی باکرکی دم مصادقت می زد وقدم موافقت می نهاد بایکدیکر بباغی کذشتند در استوار بود ودیوارها پرخار کردآن کردیدند

تابسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر کرك تنك بود روباه آسان در آمد
وکرك بزحمت فراوان انکورهای کوناکون دیدند ومیوهای رنکارنك یافتند
روباه زیرك بود وحالت بیرون آمدن را ملاحظه کردو کرك غافل چندانکه
توانست بخورد ناکاه باغبان آکاه شدو چوب دستی برداشت وروی بایشان
نهاد روباه باریك میان زود از سوراخ بجست و کرك بزرك شکم درآنجامحکم
شد باغبان بوی رسید وچوب دستی کشیده چندانش بزد که نه مرده
ونه زنده پوست دریده و پشم کنده ازان تنکنایی بیرون رفت

﴿ قطعه ﴾

زورمندی مکن ای خواجه بزر * کاخرکار زبون خواهی رفت
فربهت کرده بسی نعمت وناز * زان بیندیش که چون خواهی رفت
باچنین جثه ندانم که چه سان * بدر مرك برون خواهی رفت

(حکایت) کژدمی زهر مضرت درنیش وتیر خباثت در کیش عزیمت
سفر کرد بلب آب پهناور رسید خشك فروماند نه پای کذشتن ونه یارای
بازکشتن سنك پشتی آن معنی را ازوی مشاهده کرد بروی ترحم نمود بر پشت
خودسوارساخت وخودرا درآب انداخت وشنا کنان رو بجانب دیکر نهاد
دران اثنا آوازی بکوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت وی می زند سؤال
کرد که این چه آوازست جواب داد که این آواز نیشست که بر پشت تو می
زنم هرچند می دانم که برآنجا کار کرنمی آید اما خاصیت خودرا نمی
توانم کذاشت سنك پشت باخود کفت که هیچ به ازان نیست که این
بد سرشت را ازین خوی زشت برهانم ونیکوسرشتانرا ازآسیب وی ایمن
کردانم باآب فرورفت ویرا موج دربود بجایی برد که کوییا هرکز نبود

﴿ قطعه ﴾

هر عوانی که درین بزمکه شر و فساد
تار صد حیله بهر لحظه از و ساز دهند
به ازآن نیست که درموج فناغوطه خورد
تاوی ازخلق خود وخلق زوی بازرهند

(حکایت) موشی چند سال در دکان خواجه بقالی ازنقلهای خشك
ومیوهای ترمالامال بسر می برد وازان نعمتهای خشك وتری خورد
خواجه بقال انرامی دید واغماض می کرد وازمکافات اعراض می نمود

تا روزی بحکم آنکه گفته اند

بیت

سفلهٔ دون راچو گردد معده سیر * بر هزاران شور وشر گردد دلیر

حرصش بران داشت که همیان خواجه را ببرید وسرخ وسفید هرچه بود بخانهٔ خود کشید چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان بردچون کیسهٔ مفلسانش تهی یافت وچون معدهٔ گرسنکان خالی دانست که آن کارموشست گربه وارکمین کرد ویرا بگرفت ورشتهٔ دراز برپای او بست وبگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت وباندازهٔ رشته غور آنرا بدانست دنبال آن گرفت وان سوراخرا بکند تابخانهٔ وی رسید خانهٔ دید چون دکانچهٔ صرافان سرخ وسفید برهم ریخته ودینار ودرم باهم آمیخته حق خودرا تصرف نمودوموش را بیرون آورد بچنکال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی خود کشید آنچه کشید

قطعه

گرشور وشری هست حریصان جهانراست
خرم دل قانع که زهر شور وشری رست
درعز قناعت همه روح آمد و راحت
در حرص فزونیست اگر درد سری هست

(حکایت) روباهی برسرراهی ایستاده بودوچشم مراقبت برچپ وراست نهاده ناکاه ازدور سیاهی پیداشد نزدیك آمددید که یکی درنده گرگی باسك بزرك برصورت یاران صادق و دوستان موافق همراه می آیند نه آنرا از ین توهم فریبی ونه این را ازان دغدغه آسیبی روباه پیش دوید وسلام کرد ووظیفهٔ احترام بجای آورد گفت الحمدلله که کین دیرین بمهر تازه مبدل شده است ودشمنی قدیم بدوستی جدید معوض گشته اما می خواهم که بدانم سبب این جمعیت چیست وباعث این امنیت کیست سك گفت سبب جمعیت ما دشمنی شبانست اما دشمنی گرك وشبان مستغنی از بیانست وسبب دشمنی من باوی آنکه دی روز این گرك که امروز مرا دولت رفاقت وی دست داده است بر رمهٔ ما حمله کرد ویك بره بربود من چنانچه عادت من بود درقفای وی بدویدم تا آن بره را ازوی بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوب برمن کشید وبی موجب مرا رنجانید من نیز رابطهٔ دوستی ازوی بگسستم وبا دشمن قدیم وی پیوستم

قطعه

بدشمن دوست‌شوزان‌سان که هرکز ❊ بتیغ دشمنی نخرا شدت پوست
مکن با دوست چندان دشمنی ساز ❊ که بررغم تو بادشمن‌شود دوست

(حکایت) روباه را کفتند هیچ توانی که صددینار بستانی و پیغامی بسکان ده رسانی کفت والله مزدی فراوانست اما درین معامله خطر جانست

قطعه

از سفله نیل مکرمت امید داشتن
کشتی بموج لجهٔ حرمان فکندنست
پیش عدو زبون شدن ازمیل مال وجاه
خودرا بورطهٔ خطرجان فکندنست

(حکایت) شتری درصحرا چرامی کرد وازخار وخاشاك آن صحرا غذا میخورد بخاربنی رسید چون زلف خوبان درهم وچون روی محبنوبان تازه وخرم کردن‌را دراز کردتا آن رابهرهٔ کیرددید که درمیان آن افعیی حلقه کرده وسرر ابادم فراهم آورده باز پس کشت واز آرزوی وی بکذشت خاربن پنداشت احتراز وی اززخم سنان اوست واجتناب وی ازتیزی دندان او شترآن را دریافت کفت که بیم من ازین مهمان پوشیده است نه ازمیزبان آشکار وترس از زهر دندان مارست نه اززخم پیکان خارا کرنه هول میهمان خوردمی میزبانرا یك لقمه کردمی

قطعه

کرازلئیم بترسد کریم نیست عجب ❊ زخبث نفس نه ازپشم واستخوان ترسد
کسی که پانهد درمیان خاکستر ❊ مقررست که از آتش نهان ترسد

(حکایت) سکی ازهر طعمه بی‌بهره بردر و دروازهٔ شهر ایستاده بود دید که قرصی نان کردان ازشهر بیرون آمد وروی بصحرانها دسك دردنبال وی دوان شد وآواز داد که ای قوت تن وقوت روان وآرزوی دل وآرام جان عزیمت کجا کردهٔ وروی بکجا آوردهٔ کفت درین بیابان باجمعی ازسرهنکان از کرکان و پلنکان آشنایی دارم احرام زیارت ایشان بسته ام سك کفت مرا مترسان که اکر بکام نهنك ودهن شیر روی من در قفای توأم

قطعه

آنم که بعمر خویش هرگز ❊ خالی نشدم ز آرزویت
گر گرد جهان همه بگردی ❊ ساکن نشوم ز جست و جویت

قطعه

آنانکه جز بنان نبود زنده جان شان
دارند رو بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند
همچون سگ گرسنه دوند از قفای نان

(حکایت) پنج پایك را گفتند چرا بشکل کج بیکران افتادی و پای درمیان کج روی بنهادی گفت از مار تجربه داشتم که با آن راستی وراست روی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دُم بریده

قطعه

هر جا پری بصورت خود گردد آشکار
اورا چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل راست برآید بسان مار
سنگین دلان زدور زنندش بچوب و سنگ

(حکایت) غوکی از جفت خویش جدا مانده ومحنت بی جفتیش بر کنار دریا نشانده بهر سو نظری می انداخت و خاطر غمدیده خودرا از غم بی جفتی می پرداخت نا گهان

مثنوی

ماهیی دید در میانهٔ آب ❊ همچون آب روان روان بشتاب
همچو مقراض از سبیکهٔ سیم ❊ اطلس سطح آب از و بد و نیم
یاچو ایمن هلالی از کم و کاست ❊ متمائل بجنبش از چپ وراست

چون غوك ویرا بدید خاطرش بصحبت وی کشید قصهٔ بی جفتی خودرا درمیان آورد وازوی طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است ومصاحبت نا مناسب صحبت را ناشایست مرا باتو چه مناسبت مرا جا در قعر دریا و ترا منزل بکنار ساحل مرا دهان خاموش

وترا زبان پرازخروش تراقبح لقا سپربلا هرکه شکل ترابینند نخواهد که باتو نشینند و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر هرجاکه بجمال من دیده برافروزد وچشم طمع در وصال من دوزد مرغان آسمان در هوای منند ووحوش صحرا در سودای من صیادان گاه چون دام در جست وجوی من با هزار دیده وگاه چون شست ازیار ارزوی من پشت خمیده این بگفت وراه قعر دریا برداشت وغوك را بر ساحل تنها بگذاشت

قطعه

با کسی منشین که نبود با تو در گوهر یکی
رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر ست
جنس را با جنس و با نا جنس اگر گیری قیاس
این بسان آب و روغن و آن چو شیر و شکر است

(حکایت) کبوتر را گفتند چونست که تو دو بچه بیش نیاوری چو مرغ خانگی بر بیشتر ازان قدرت نداری گفت بچهٔ کبوتر غدا از حوصلهٔ پدر ومادر بخورد و جوزهٔ مرغ خانگی از هر مزبله برراه گذار تنگ حوصله غدای دو بچه بیش نتوان داد واز نیم مزبله در روزی برهزار جوزه توان گشاد

قطعه

خواهی که شوی حلال روزی ❋ همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ ❋ حاصل نشود حلال بسیار

(حکایت) گنجشکی خانهٔ موروثی خودرا باز پرداخت در فرجهٔ اشیان لك لك خانه ساخت باوی گفتند تراچه مناسبت که باجثه بدین حقیری باجانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خودرا باوی در محل اقامت و منزل استقامت هم پایه داری گفت من نیز این قدر دانم اما بد انسته خود عمل نتوانم در همسایگی من ماریست که چون هر سال بچگان آورم و بخون جگر بپرورم ناگاه در خانهٔ من تازد وبچگان من قوت خود سازد امسال ازوی گریخته ام و در دامن دولت این بزرك او یخته ام امید میدارم که داد مرا ازوی بستاند وچنانکه هر سال بچگان مرا قوت خود گردانیده است امسال وی را قوت بچگان خود گرداند

(قطعه)

قطعه

چو روباه در بیشهٔ شیرباشد ❋ زید ایمن از زخم چنکال کرکان
زبیدادخردان امان یابد آنکس ❋ که کیرد وطن در جوار بزرکان

(حکایت) سك را کفتند سبب چیست که در خانهٔ که تو باشی کدا کرد آن نتواند کشت و بر هر آستانهٔ خسی از انجا نتواند کذشت کفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور از خوانی بلب نانی قانعم و از بریانی بخشك استخوانی خرسند اما کدا سخرهٔ حرص و طمع است و مدعی جوع و منکر شبع نان یك هفته اش در انبان وز بانش در طلب نان یکشبه جنبان غدای ده روزه اش در پشت و عصای در یوزه اش در مشت قناعت از حرص و طمع دورست و قانع از حریص طامع نفور

قطعه

در هر دلی که عزقناعت نهاد پای
از هرچه بود حرص و طمع را ببست دست
هرجا که عرضه کرد قناعت متاع خویش
بازار حرص و معرکهٔ آز را شکست

(حکایت) روباه بچهٔ با مادر خود کفت مرا حیلهٔ بیاموز که چون بکشاکش سك درمانم خود را از و برهانم کفت انرا حیله فرا وانست اما بهترین همه آنست که در خانهٔ خود بنشینی نه او ترا بیند و نه تو اورا بینی

قطعه

چو باتو خصم شود سفلهٔ نه از خردست
که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت وزهمه آن به
که هم زصلح و هم از جنکش احتراز کنی

(حکایت) سرخ زنبوری بر کنج عسل زور آورد تاو یر اطعمهٔ خود سازد بزاری در آمد که با وجود این همه شهد و عسل مرا چه قدر و محل که آنرا بکذاری و روی من آری زنبور کفت اکر آن شهدست تو شهدرا کانی و اکر آن عسل است تو سر چشمهٔ آنی

قطعه

ای خوش آن مرد حقیقت که ز پیغام وسلام
روبتابد بسوی مائدهٔ وصل رود
اصل چون روی نماید زپس پردهٔ فرع
فرع را باز گذارد بسر اصل رود

(حکایت) موریرا دیدند که بزورمندی کمربسته و ملخی راده برا برخود برداشت بتعجب گفتند این مور را ببینید باین ناتوانی باری را باین گرانی چون میکشد مور چون این بشنید بخندید و گفت مردان بار را بنیروی همت و بازوی حمیت کشندنه بقوت تن و ضخامت بدن

قطعه

باری که آسمان وزمین سر کشید ازو
مشکل توان بیاوریٔ جسم و جان کشید
همت قوی کن از مدد رهروان عشق
کان باررا بقوت همت توان کشید

(حکایت) اشتری در پای مهار کشان در صحرامی چرید موشی بوی رسید ووی را بی خداوند دید حرصش بر آن داشت که مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد شتر نیز ازانجا که فطرت او مفطور بر انقیادست وجبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانهٔ خود رسید سوراخی دید تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین خرد و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگ تر تواند شد ونه جثه من ازین خرد تر میان من و تو صحبت چون در گیرد و مجالست چون صورت پزیرد

قطعه

چون روی راه اجل زینسان که می بینم ترا
در قفا از بار حرص و آز اشتر وارها
بارهای خویش را چیزی سبك گردان که نیست
تنگنای مرگ را گنجایش این بارها

(حکایت میشی از جوی بجست دنبهٔ وی بالا افتاد بز بخندید که عورت ترا برهنه دیدم میش روی باز پس کرد که ای بی انصاف من سالها عورت ترا

برهنه دیدم وهرکرنه خندیدم و طعن تو نپسندیدم تو پس عمری که یکبار مرا چنین دیدهٔ چه در سرزنش پیچیدهٔ

﴿ مثنوی ﴾

چون اثیمی باهزاران عیب و عار
روز وشب برخلق عالم آشکار
بیند اندك عیبی از صاحب کرم
برنیارد جز بطعن و لعن دم
آن بعیب این شود یکسر زبان
وین بذکر اونیالاید دهان

(حکایت) کاوی بزرکلهٔ خود سالار بود و درمیان کاوان بقوت شهره نام دار چون کرك برایشان زور آوردی آفت ایشان بزخم سرو از ایشان دور کردی ناکاه دست حادثه بروی شکست اورد و بر سروی وی را آفتی رسید بعد آزان چون کرك را بدیدی در پناه کاوان دیکر خزیدی سبب آنرا ازوی سؤال کردند در جواب کفت

﴿ رباعی ﴾

زان روز که از سر وی خود ماندم فرد
شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد
در این مثلی هست که در روز نبرد
ضربت بود از حربه ودعوی از مرد

(حکایت) شتری ودراز کوشی همراه می رفتند بکنار جوی بزرك رسیدند اول اشتردرآمدچون بمیان جوی رسید آب تاشکم وی برآمددر از کوش را آواز داددرآی که آب تاشکم بیش نیست در از کوش کفت راست میکویی اما ازشکم تاشکم تفاوتست آبی که بشکم تو نزدیك کشت از پشت من بخواهد کذشت

﴿ قطعه ﴾

ای برادر ازتو بهتر هیچ کس نشناسدت
زانچه هستی یك سرمو خویش راافزون منه
کر فزون از قدر تو بستایدت نابخردی
قدرخود بشناس و پای ازحدخود بیرون منه

(حکایت) طاوسی بازاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب هنر یکدیگر را دیدند طاوس بازاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای منقش منست همانا کان وقت که از شب تاریك عدم بر روز روشن وجودمی آمده ایم در پوشیدن موزه غلط کرده ایم من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزهٔ ادیم سرخ من زاغ گفت حال بر خلاف اینست اگر خطایی رفته است در پوششهاء دیکر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزهٔ منست غالبا دران خواب آلودکی تو سراز کریبان من برزدهٔ و من سراز کریبان تو در ان نزدیکی کشتی سر بجیب مراقبه فرو برده بود وآن مجادله و مقاوله رامی شنود سر برآورد که ای یاران عزیز و دوستان صاحب تمیز این مجادلهٔ بی حاصل را بکذارید و ازین مقاولهٔ لا طائل دست بدارید خدای تعالی همه چیز را بیك کس نداده است و زمام همه مرادات در کف یك کس ننهاده هیچ کس نیست که ویرا خاصهٔ نداده دیکرانرا نداده است و دروی خاصیتی ننهاده که دردیکران ننهاده هر کس را بدادهٔ خود خرسند باید بود و بیافتهٔ خود خوشنود

قطعه

بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست
زینهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایهٔ رنجست
بکسل طمع از خلق که رنجور نباشی

(حکایت) روباهی بچنك کفتاری کرفتار شد دندان طمع دروی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنك قلهٔ سربلندی بر عجز شکستکی بخشای و شکال این اشکال را از پای جهان پیمای من بکشای من مشتی پشم و استخوان از خوردن من چه خیزد و در آزردن من که آویزد هر چند ازین مقوله سخن راند دروی نکرفت کفت یاد آر حقی که مرا بر تست از من آرزوی مباشرت کردی آرزوی ترا برآوردم چند بار متعاقب باتو مباشرت کردم کفتار چون این کفتار شنیع بشنید آتش غیرت بروی جوشید دهان بکشاد که این چه سخن بیهوده است و این واقعه کی وکجا بوده ازوی دهان کشادن همان بود و ازروباه رودر کریز نهادن همان

قطعه

بقول خوش که نیابی زچنك خصم رهائی
به آن بود که زبانرا بنا خوشی بکشائی
چو قفـل خانه برآهستکی کشاده نکردد
پی شکستنش آن به که سوی سنك کرائی

(حکایت) شغالی خروسی را در خواب سحر کرفت فریاد بر داشت که من مونس بیدارانم و مؤذن شب زنده داران از کشتن من پرهیز وخون مرا بتیغ تعدی مریز

بیت

چرائی موجبی با من ستیزی * که خواهی بی کنه خونم بریزی

شغال کفت من در کشتن تو چنان بکجهت نیستم که بهیچ وجه ازان باز ایستم خاطر خود از اختیار بپرداختم وترا درین صورت مخیر ساختم که اکر خواهی بیك ضربت پنجه جان ترا بستانم واکر خواهی لقمه لقمه ترا طعمهٔ خود کردانم

قطعه

جز بتیغ بیرخرد از سر خود دفع مکن
باتو شریری اکر شور شری کیرد پیش
بتضرع مسپر راه خلاصی که بآن
از بدش کرکذرانی بتری کیرد پیش

خاتمه

در دل چنان میکشت و در خاطر چنان میکذشت که این نامه بزودی باخر نینجامد و خامه درطی مقاصد آن حالا از جنبش نیارامد اما چون آینهٔ طبع کوینده زنك ملالت کرفت وبصیقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرفت برین قدر اختصار افتاد

بسط کن جامیا بساط سخن * که ازان خوبتر بساطی نیست
لیك خامش نشین ودم درکش * طبع را کردران نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز * اکر از سامع انبساطی نیست

و هرچه از مقولهٔ نظم گذشته و بناظمی منسوب نگشته زادهٔ طبع محرر این رساله و نتیجهٔ فکر مقرر این مقاله است

﴾ رباعی ﴿

جامی هرجا که نامهٔ انشا آراست
از گفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست
آنرا که زصنع خود دکان پرکالاست
دلالی کالای کسانش نه سزاست

امیدواری بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو واغماض بپوشند ودر افشای آن بزبان عیب واعتراض نکوشند

﴾ قطعه ﴿

چون ببینی زآشنا عیبی ❊ کر به بیگانگان نگویی به
زانکه در کیش آخر اندیشان ❊ عیب پوشی زعیب جویی به

در تاریخ قطع اَطناب اِطناب وطی اسباب اسهاب

﴾ قطعه ﴿

تك پوی خامه درین طرفه نامه ❊ که جامی بدو کرد طبع آزمایی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت ❊ شود نه صدار هشت بروی فزایی

والمسئول من الله ذی الجلال والاکرام الظفر بذیل المرام والفوز بحسن الاختتام والصلاة والسلام علی محمد وآله بررة الکرام

اشبو بهارستان کتابی لایقیله تصحیح اولنوب بابعالی جاده‌سنده ٦٢ نمروده واقع ﴾ اختر ﴿ مطبعه‌سنده طبع اولنمشدر
فی ٣٠ ربیع الاول سنه ١٢٩٤

